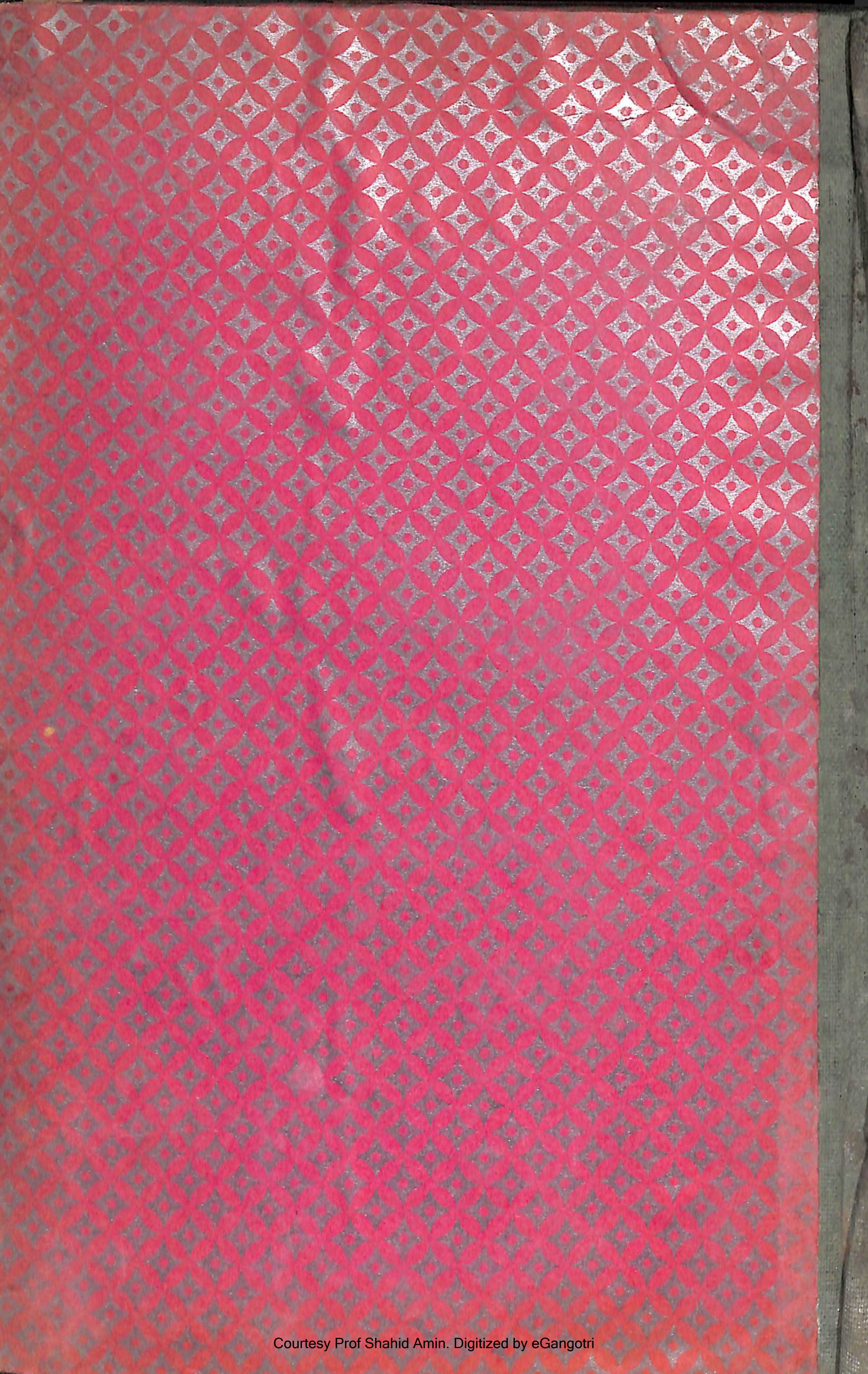




به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

رنگین حکایات دلنشین و نمکین قصه جات لطافت آگین در داستانهای وفاداری زنان برغم افسانهای [illegible]

طراز دانش

نمونهٔ طبع رسا و فکر ... | موربان خاص

بحسب فرمائش قدرشناس سخن رای چنی لال صاحب اکسترا اسسٹنٹ کمشنر بهادر دو طبع شد بدو جلد دوم

در مطبع نامی منشی نولکشور زیبا و خوش اسلوب مزین به طبع شد

تفریح الاذکیا فی احوال الانبیا

جدید تاریخ مقبول عالم از ابتداے آدم علیہ السلام تا ائمۂ شہدا علیہم السلام مفصل بصحت احادیث و آثار مولفۂ مولانا ابوالحسن حسین کاکوروی پیمانہ ۱۳ + ۸ مطبوعہ ۱۲۹۶ھ کاغذ سفید وچھپائی کامل دو جلد مین بہ تفصیل ذیل۔

ایضًا۔ جلد اول مین تفریح اول از حضرت ابوالبشر آدم علیہ السلام بغایت تفریح بست ششم حضرت زکریا ویحیی و عیسی علیہم السلام۔ ۴۷۰ صفحہ ہین۔

ایضًا۔ جلد دوم۔ در تتمہ احوال جناب رسالت مآب صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ۹۰ صفحہ ہین۔

جواہر غیبی

یہ اسم بامسمی کتاب مذاق تصرف مین نایاب مولفۂ حضرت سید مظہر علی شاہ اکبرآبادی قدس سرہ ہی۔ عجیب رتبہ کی کتاب ہی جسمین ابتدا سے انتہاتک کا طریق سلوک و عجائب تحقیقات مذکور ہین جنھون نے اسکو دیکھا وہ والہ و شیدا ہین۔ اور جو محروم ہین افسوس کرینگے۔ یہ کتاب نہایت اہتمام سے چھپی ہے۔ پیمانہ ۱۳ + ۹ پر ۲۰۰ صفحات یعنے ۱۲ جزو کلان۔ ۵ ورق

ترجمہ جوگ بششٹ

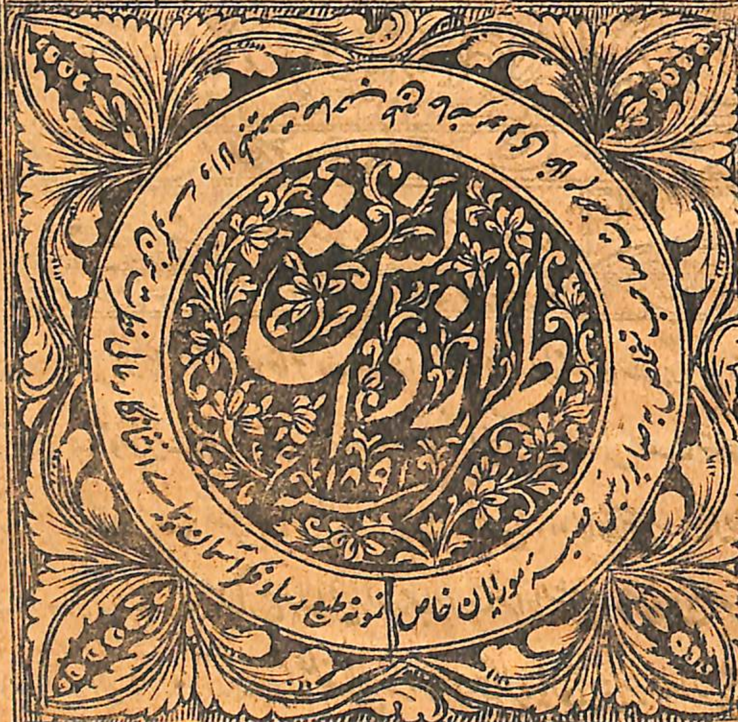
جسکو سادھو رام پرشاد نرنجنی مہاراج پنجابی نے بھاکا مین ترجمہ کیا تھا اور پنڈت پیارےلال جی نے برج بھاشا مین مرتب کیا اور اب اُسی مطبوعۂ کتاب دیوناگری سے لالہ سوامی دیال صاحب نے حروف فارسی مین لکھا۔

اس کتاب مین گیان کا اپدیش اس فصاحت کے ساتھ ہی جسکو ہر شخص آسانی سے سمجھ سکتا ہی برہم بدیا والی اور کتابون مین ایسا مفصل گیان کسی نے نہین بیان کیا جسکے پڑھنے اور سمجھنے سے اور کتابین بھی سمجھ مین آجاتی ہین۔

اس کتاب کی دو جلدین ہین اور اُنکی قیمت حسب ذیل ہی۔

بعون صناع مکین و مکان فضل و خلاق زمین و زمان

رنگین حکایات دلنشین و نمکین قصہ جات لطافت آگین و داستانہا وفاداری زنان غم فہانہای بہار دانش مسمیٰ



حسب فرمائش قدرشناس سخن رائے چنی لال صاحب ایکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بہادر بسابق طبع شدہ بود

در مطبع نامی منشی نولکشور زیب یافت و بخوش اسلوبی منطبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

اوف ستایش وثنا بحضرت خالق کبریا که افراد بشر را از سائر مخلوقات برگزیده تاج کرامت ولقد کرمنا بنی آدم بر سر نهاد و وجود دهر موجود را به پیرایهٔ زین للناس حب الشهوات من النساء مزین و محلی ساخته برصدر هن لباس لکم وانتم لباس لهن جا داد قادریست که بقدرت او قوت مصورهٔ نوعروسان اشباح جسمانی را در حجلهٔ ارحام آرایش داده مجردان ارواح را بسلسلهٔ ازدواج مربوط ساخت صانعی که بحکمتش مشاطهٔ نامیه گلرویان چمن را بر بساط زمین به پیرایهٔ صدرنگ بهار و بزیور مروارید آبدار شبنم پیراسته بفحوای خلقناکم ازواجا فردی را بی زوج نگذاشت ابیات

	زسحر نامیه در بزم گلشن		چراغ گل کند از باد روشن	
	زحکمش بسکه شبنم جست چاره		فرود آورد از گردون ستاره	

جمیلیست که دیدهٔ جان از تابش انوار جمالش چون نگاه از فروغ آفتاب دور جلیلی که ادراک قدوسیان ملاء الاعلی بکنه کبریایش معترف بعجز و قصور شب نشینان شوق صومعهٔ وصال واز بیتابی دل در خروش و سحرخیزان لیالی ذکر کمال واز گرمی هنگامهٔ ذوق در جوش ابیات استاد

له اشباح بالفتح
و بای موحده و حاء
مهمله یعنی بدن و
جسم و یعنی کالبد
۲ منتخب ۳ ملاء الاعلی
بفتح میم و فتح لام
و در آخر الف
بصورت یا گروه
فرشتگان در عالم
علوی ۶ چه
لا لفتخیزین بروزن
فعلا یعنی گروه دوم
اشراف و اعلی یعنی بلند
صیغه اسم تفضیل ۱۲
غیاث اللغات

اگر ابرو اگر دریا اگر جوست — بوصف گوهر یکتائی اوست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوان ست — که هر خاری به تسبیحش زبان ست

صنوف صلوات و تحیات بجناب سر دفتر ممکنات که غرض از ایجاد عالم کون و فساد محض اظهار انوار ذات آن معدن نبوت و بنالت ست و مقصود از بعثت انبیا و رسل براعة الاستهلال رسالهٔ رسالت رباعی

والشمس ضحی نشان رویش کردند — واللیل اذا بوصف مویش کردند
این جملهٔ کائنات که موجود شده — ایجاد همه ز خاک کویش کردند

تا لمعان آفتاب وی یمن منقبتش بر وسعت آباد ارضین و سموات درخشیده بمژدهٔ شفاعت ما ارسلناک بر نواصی عصات امم خطوط رحمت کشیده ذات مقدسش شبستان کنت کنزا مخفیا را نور افزا شمعی ست ظلمت سوز و وجود منورش بزم اول ما خلق الله نوری را زیبا شاهدی ست عالم افروز هلال هر ماه بتمنای جبهه سائی نعل بر آتش از پای تا سر خمیده و خورشید هر صبح بشوق زیارت روضهٔ مقدسش گریبان تاب دریده بتغبار افشانی حرم محترمش روح القدس را فخر کونین و بجاروب نی آستان همایونش حور العین را نور العین قربان نام پاک احمد که ظهور صفات احد و ابستهٔ حلقهٔ میم اوست و شگفتگی گلزار حدوث و امکان از اهتزاز گیسوی عنبر شمیم او رباعی

احمد که شه سریر لولاک آمد — جانی ست کز آلایش تن پاک آمد
یکحرف ز مجموعهٔ عز و شرفش — لولاک لما خلقت الافلاک آمد

صلوات الله علیه و آله الطیبین الطاهرین الواصلین و اصحابه الراشدین الصادقین الکاملین که هر یکی تیره درونان بوادی ضلالت را مصباح هدایت و آسمان اعجاز و معرفت را آفتاب امامت اند هر کس که بحکم مثل اهل بیتی کسفینة نوح بر شاهراه اقتدار این پیشوایان طرق یقین قدم گذاشت هر آئینه از طوفان موج خیز عمان حوادث دنیوی و تلاطم محیط شور انگیز بلیات اخروی ساحل نجات یافت علی الخصوص هدیهٔ هزار تحیت نثار بران قافله سالار جیوش معرفت و حقیقت دلدل تاز جولان گاه

۱۵ کون و فساد
۲ بالفتح موجود شدن
دیباچه گردیدن
۱۵ غیاث اللغات
۳ عصات بفتح
اول و تخفیف صاد
مهمله و در آخر تا فوقانی
جمع عاصی گناه‌گار
قیاس قضات جمع
قاضی و رواة جمع
راوی و غزات
جمع غازی ۱۲ منتخب
وصف و شرف او بیش
از ادراک آمد
سبق او بت نعد
و ادراک آمد توقیع
تو از صحیفهٔ پاک
آمد و لولاک لما
خلقت الافلاک
آمد ۱۲

ملکوتِ مبارز میدان حیرت گل شگفتهٔ طبع نزهتگاهِ من کنت مولاه فعلیٌ مولاه که صحرانوردان ضلالت را به سلاسل هدایت درکشید و شمیم عطر معرفت بمشام موالیان خود دمید عقل اوّل در دبستان ولایت او تازه ابجد خوان ست و بگرد نقطهٔ حق شناسی او عقل کل مثل دائره سرگردان ابیات

دران ساعت که نوک کلک تقدیر	بامر کن دو عالم کرد تحریر
شد از خواب عدم هر ذره بیدار	خدائی را دو نائب گشت درکار
یکی احمد شه بے تخت و دیهیم	باو مهر نبوت گشته تسلیم
دگر تاج ولایت بر سر او	جهان را فرد دفتر افسر او
وکیل مطلق پروردگار ست	کریمے را کریمے پیشکار ست
علی را قدر پیغمبر شناسد	که هر کس خویش را بهتر شناسد

اما بعد راقم سطور بندهٔ پر قصور غلام حضرت علوی متخلص به صابر ساکن قصبهٔ موانا بان خاص حضور رضانی نظران عالی قیاس عرضه میدهد که روزے در محفل ارباب صفوت و صفا وارد وقت بود و جمهور احباب باوفا بعضے از سیاحان بحر و بر و اکثر شعرائی فصاحت گستر و ظرفائی نکته پرور و جماعهٔ اکابر و عمائد روزگار و عقلائی نامدار جلسه داشتند و بندی از دانشوران فرنگ با عورات سیاحه موجود مجلس بودند و در هر مقدمه و معامله سخن می راندند و هر گونه نکته سنجی و دقیقه آرائی میکردند که بر سبیل حکایت مذکور افتاد که زنان اکثر وفادار میشوند و مردان طریق وفا کمتر می روند سلسلهٔ سخن و حجت کلام بطول انجامید و نوبت بآن رسید که اکثر عورات سیاحه دلیل و حجت ها انگیخته که دست و قلم باختیار مردان ست که عیوب زنان دفتر دفتر نگاشته اند و کلمات راست و دروغ بیکدگر آمیخته خلائق را در معرض تشویش انداخته اگر بنظر انصاف غور شود قطع نظر دیگر مفاد و فلاح طبقهٔ زنان باعث اصناف آسایش و افتراح و واسطهٔ ترویج ارواح می باشند و بعض ازواج مطهرات در حق زنان فرموده اند که النساء ریاحین خلقن لکم وکلما تشتهی شم الریاحین و سوای دیگر محاسنات و مراعات و استحقاق نسوان شمهٔ از وفاداری آنها این است که چون مردان می میرند زنان

ترک آرایش و قطع تمتعات و آسایش خود ہا کردہ عمری در حسرت بسر میبرند و بمجاہدۂ نفس میپردازند
در غیبت شوہر بہزار ہموم زندگی می گذرانند و گاہ باشد کہ باستیلای محبت خود را از صدمۂ
آن ہلاک سازند بلکہ در دیار ہندوستان اکثر زنان جرأت اندیش و فاکیش از مردہ شدن شوہران
خویش ہمت بر پاس ناموس و حفظ محبت گماشتہ بہ تتمیم مراسم مہر و وفا و تہیۂ اسباب عقبی و تجہیز متاع
ہمرہی پرداختہ رخت عروسی بر خود آراستہ جامہ و تن بغالیہ آغشتہ پروانہ وار مردانہ کردار باپیکر
بیجان شوی فرخندہ خوی خود را در آتش خاکستر ساختہ رقم دوام اتحاد بنام خود در دفتر روزگار
ثبت می کنند بقول شاعری ؎

در محبت چون زن ہندو کسے مردانہ نیست	بر چراغ کشتہ مردن طاقت پروانہ نیست

و مردان با وصف اصناف آسایش در مقام خلوص صفا اکثر خلاف طبقات نسوان بودہ اند اگر
قلم بدست ما می بود عیوب مردان بالتصریح می نگاشتیم و اہانت زنان تمام تر محو می ساختیم
و برین معنی چند سیاح و عقلا نیز تمہید سخن و تائید انجمن کردند و در ینباب مثال و حکایات درمیان
آوردند و بعض جہانگرد و تجربہ کار نوادر حکایات آن چنان بیان کردند کہ حیرت عظیم و موجب عبرت برای
حضار و سامعین گردید بعد انتشار محفل بعض احباب راقم را بران آوردند کہ این حکایات دلپذیر
بقید تحریر آرند کہ تا در زمانۂ ناپائدار رہ تجربہ کار را ذریعۂ یادگار و دیدۂ ہر عالی نظر را کحل الجواہر استبصار
گردد لاجرم بارشاد صادقان و خاطر از در سن یکہزار و دو صد و شصت و چہار ہجری ۱۲۶۴ھ عہد بادشاہ
جم جاہ خورشید کلاہ گردون جناب ہلال رکاب سحاب خیام مشتری غلام ماہ جمال نیسان نوال
مظلوم نواز ظالم گداز فتنہ سوز عالم افروز رعیت پرور رعایت گستر خاقان زمان سلیمان مکان
زیب اورنگ جہانبانی طراز اکلیل کامرانی ابوالمنصور ناصر الدین سکندر جاہ بادشاہ عادل قیصر زمان
سلطان عالم واجد علی شاہ بادشاہ غازی خلد اللہ ملکہ و سلطانہ عجالتا بطرز یادگار با وصف
مزید اضطرار و طبع بہ انتشار بر صفحۂ روزگار ثبت و ضبط کردم ہرچہ بی تکلف از زبان و خامہ فرو چکیدہ
بی کم و کاست ہمہ داخل کتاب گردیدہ رسم تصنع دور از کار انگاشتم و آنچہ از زبان یاران یافتم

راست براست نگاشتم و نامش به طراز دانش گذاشتم

خوشتر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران

امید از دقیقه سنجان ادا فهم آنست که این بنیان تازه را که باسلوب جدیده طراز ترصیص یافته بسستم طریق متزلزل نسازند و بکرم عیب پوشی که شایان حق آگاهان ست نظر اصلاح بر گمارند و این چمن طراز را بشمیم دعای خیر یاد آرند والله الموفق هو اعلم بالصواب الیه المرجع وحسن المآب فائده بدانکه قبل از آغاز حکایات بیان فوائد چند پر ضرور که بمقتضای مصلحت وقت لطف مقام مفاد چند در ضمن آن مقصود و ملحوظ ست بعض سیاح نقل می نمایند که در ولایتی بسمت مشرق منصب سلطنت زنان را مسلم ست و مردان را اختیار نمی باشد تا که آن بر سریر حکومت نه نشینند بنامے که مادر و پدرش موسوم داشته اند نامزد می باشند و هرگاه بر تخت کامرانی جلوه گر میشوند به تاج العالم معروف میگردند و عادت ملکهٔ آن دیار چنان میباشد که هر صبح بر عماری فیل سوار شده بیرون قلعه می آید و خاصان مملکت و ارباب فوج را بار کورنش میدهد لیکن بجز پدر و شوهر سخن کسے بخیال نمی آرد قطع نظر دیگر مراسم و عجائبات آن دیار گویند که زنان مشرق در عقل و تمیز و فهم لیاقتے ندارند چنانچه بسبیل ذکر حکایتے طراز تسوید مییابد حکایت

یکے از ندما بحضور بادشاهی عرضه داد که زنان شرقیه بدلحاظ و بے تمیز می شوند سلطان بنظر امتحان و تجربه از هر چهار جانب شرق و غرب و شمال و جنوب دختران خوب طلب داشته هر یک را به پیرایه بیعت محلی گردانیده بمنادمت خود برگزید بعد مرور چند سنین روزی بادشاه متصل محل سرا از سر شام زیب اجلاس فرموده بمشاهدهٔ تماشای رقص و معاشرت مصروف بود آخر شب بخاطر بادشاه همان سخن ندیم یاد آمد بسبیل امتحان اول زن غربیه را پرسید که از شب چه مقدار باقی مانده است عرض کرد که جهان پناه شب اندک ست سلطان پرسید چگونه دانستی التماس کرد که مروارید حلقهٔ بینی سرد تر محسوس میکنم بعد از آن زن جنوبیه را پرسید که از شب چه قدر بوده باشد جواب داد که عنقریب طلوع صبح می شود بادشاه پرسید که بر تو کشف این معنی چگونه شد گفت مزهٔ برگ تنبول بی کیف ست بعده همچنین از مقدار...

شب زن شمالیه را پرسید او نیز گفت مقدار شب کمتر معلوم می شود فرمود که از چه سبب واقف گشتی
عرض کرد که یا حضرت پرتو چراغ بس تنک ست چون نوبت استفسار با زن شرقیه رسید او گفت
قریب ست که سفیدهٔ صبح نمایان گردد فرمود که این معنی چگونه بدر کرد تو آمد او بلا تامل گفت که یا حضرت
مرا حاجت بول و براز داعی گشته ازین باعث دانستم که طلوع صبح قریب ست ازین حرف
خواصان محل و مخدرات حرم قهقهه و خنده زدند و طبع بادشاه هم منغص شد فرمود که راست گفته اند
که زنان مشرق از تمیز و عقل بهره ندارند و لائق محفل بادشاه نباشند و همان دم او را از مجلس خود
مهجور گردانید عقلا گویند که از پنج طائفه زنان احتراز واجب و لازم ست حنانه[1] منانه[2] انانه[3] کیة القفا[4]
خضراء الدمن[5] حنانه زنی ست که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و بمال این شوهر تربیت آنها
نماید و منانه زنی باشد مالدار که بمال خود بر شوهر منت گذارد و انانه زنی باکه پیشتر ازین شوهری
داشته باشد که بزعم و قیاس او بهتر ازین شوهر بوده است و پیوسته از حال این شوهر شکایت کند
و کیة القفا زنی ست که در جلباب عفت مستور باشد اما پیش مردم در غیبت شوهر بذکر فضایح
او داغی بر قفای شوهر نهد و خضراء الدمن زنی باشد جمیل الا بد اصل و بدگوهر و تشبیه او بسبزهٔ
مزبله کرده اند حکما گویند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست زیرا که
بسبب نقص عقل و فتور دانش آنها بنیان نظم و نسق ملک در معرض تزلزل افتد اما بعض نسوان
در مصالح جهانداری و کشورکشائی و کارگزاری و شجاعت و سلاح بازی و فنون نیزه اندازی
و دوراندیشی و ذکاوت و رموز فهمی و وفاکیشی و نکته سنجی و شعرفهمی و سخن آرائی و بلاغت و فصاحت
و تقوی و صلاحیت از مردان قصب السبق ربوده اند چون در مآثر متقدمین و هم متاخرین حکایات
شان بسیارست و ایراد آن درین مقام بسر اطالت و موجب ملالت و فقدان مطالب ست
الا ایراد مناظرهٔ رابعهٔ بصری درین مقام جلوهٔ استحسان میدهد که روزی ظریفان بصره پیش رابعه
رفتند و بطرز مکابره گفتند که زنان چند عیب دارند که در مردان نیست پرسید آن کدام ست گفتند
اول[1] ناقص عقل اند دوم[2] گواهی دو زن برابر یک مرد معتمد ست سوم[3] ناقص دین اند چرا که در هر ماهی

لو با تقیح و نابی موجده و لام مهروو
نفتوح جای سرگین
انداختن و جای
نجاست این حرف
است ماخوذ از
زبل بالکسر که
بمعنی سرگین بود
۱۲ غیاث اللغات
سبق قصب السبق
ربودن غالب
غالب آمدن و
سبقت و پیشدستی
کردن ۱۲ غیاث
بسر غدرسا لو
اسسہ عذرحیض

بعد ز معلوم چند روز از عبادت خالق جل و علا باز آیند چہارم آنکہ ہیچ زنی بدرجۂ نبوت نرسیده
این مدارج قادر قدیر بمردان عطا کرده رابعہ جواب داد کہ راست ست امامردان عیوب چند
دارند کہ خداوند جلیل زنان را ازان محفوظ داشتہ بلکہ گونہ حرمت زنان ظاہر ساختہ اول آنکہ زن
مخنث نباشد این خاصیت مردان ست دوم ہیچ زنی دعوی الوہیت نکرده سوم جمیع انبیا و اولیا
واذکیا از بطن زنان تولد شده در کنار آنہا پرورش یافتہ چہارم مردان دربدری گردند و باکتساب
روزمره ہرچہ مال و متاع می آرند پیش زنان می گذارند و آنہا بی تکلف بتصرف خود می آرند پس
این دلیل حرمت زنان باشد و آنکہ در کلام مجید یاد فرموده کہ ان کیدکن عظیم ہرچند کہ در مردان نیز کید ثقیل
و حجل شدید ست لا در بعض زنان صورت کید بسیار لطیف و حیلۂ جمیل بمزید بلاغت و مدارا توان یافت
کما لا یخفی علی اہل التجربہ الغرض مقصود درین مقام بیان حکایات چند ست کہ سیاحان جہانگرد و بعضی تجربہ کاران
صحرانورد بچشم خود دیده و اکثر بگوش خویش شنیده اند چنانچہ اکنون طراز ارتسام می یابد

آغاز حکایات

شیخ ابو تراب سیاح از اسمار ملوک ماضیہ با راقم حکایت کرد کہ در نزہت آباد ہندوستان سلطانی بود
کامران شاه صاحب شکوه عدالت پژوه رعیت پرور معدلت گستر وقتی او را مرضی صعب مستولی گشت
عقول اطبای آن دیار از ادراک ماہیت آن متعسر گردید ہیچ دارو و تدبیر اثری نہ بخشید چون از
اخلاع و اعقاب تنفسی نداشت لاجرم از زندگانی خود مایوس بصد افسوس وزرا و اعیان مملکت را
وصیت کرد کہ چون این خاکدان کدورت را پدرود کنم ہر کس کہ قبل از طلیعۂ سحر از در شہر بیرون در آید
توکلا علی اللہ تاج کامرانی بر سر او گذارند و عنان فرماندہی در کف اقتدارش سپارند الحاصل دمے کہ
شمع حیات بادشاه کامران از تند باد اجل خاموش گردید و ستارۂ زندگانی و تنگنای غروب قضا
خراشید ارکان بارگاه نعش او را بصد حرمت و عزت بخاک سپردند و اشک حسرت از دیده ریختند کارگزاران
فرمان پذیر بانصرام وصیت ملک یکی را از معتمدین برین معنی برگماشتند آورده اند دم صبح بحکم تقدیر

کسے کہ از در شہر بیرون درآمد خارکشی بود بعمر سی سالہ قاعدہ خود چنان داشت کہ مدت شش ماہ ہیزم
خشک از بیابان آوردی و متصل قصر سلطان ذخیرہ نہادی و شش ماہ بفراغ خاطر نزد لشکریان و سائر
طبقات ملازمان شاہی فروختے پس اورا بگرفتند و دبارگاہ سلطانی آوردند و با اعیان مملکت ماجرا
گفتند علی الفور بحمامش بردند و سر و تن بہفت آب بشستند و لباس شاہی مکلل بجواہر آبدار
پوشانیدند سائر ارکان مملکت ہجوم آوردند و تاج فرمان روائی بر سرش نہادند و بر تخت حکومت
نشاندند و ہمایون بخت نام گذاشتند و کلید خزائن و دفائن بحضور او آوردند عائد بارگاہ اطباق جواہر
بطریق نثار افشاندند و نذر ہا گذرانیدند و سکہ زدند و خطبہ بنامش خواندند چون کلاہ فرمان دہی بر سر و
قبای حکومت در بر خود دید آب رنگ تازہ بر چہرہ او دوید و نسیم شگفتگی در گلستان خرمی وزیدے

ابر احسانش چو نازل می شود از آسمان	بر زمین گل می کند در بحر گوہر می کند

روز دوم سلطان ہمایون بخت بطرز دیگر فرمان روایان روی زمین بر وسادۂ کامرانی جلوس نمود
و اعیان سلطنت و سائر طبقات معاملت حاضر شدند بساط حکم و فرماندہی مہد گشت قاعدہ چنان
اجرا یافت کہ ہمایون بخت بر وسادۂ کامرانی جلوس می نمود و جمیع کارگزاران در پیش او مہام مملکت را
بفرط خوش اسلوبی انتظام میدادند و سلطان بتمکین و جبروت زیب افزای مسند سلطنت بودہ
در ہیچ مہمے مداخلت نمیکرد و ہر روز انتظام سلطنت بائین دلپذیر طراز استحکام می پذیرفت و رکنے
از ارکان جہانبانی متزلزل نگشت بر این معنی مدت شش ماہ سر آمد روزی حسب دستور بحضور ہمایون بخت
اراکین خدمت و سائر توابع سلطنت حاضر بودند حاجبے از در درآمد و بپایۂ التماس رسانید کہ اشتر سوارے
از اقلیم دگر با کتابتی وارد بارگاہ است و دستوری حضوری می خواہد ہمایون بخت باحضار او
فرمان داد پس اشتر سوار با نامۂ نامدار حاضر آستانۂ فلک وقار گردید و بعد تقدیم مدارج تسلیم و تعظیم و دعائے
بادشاہ زمین خدمت ببوسید و بطرز آداب شناسان فرمان بادشاہی بنظر سلطان ہمایون بخت در آورد
چون بادشاہ از کتابت و قرأت محض ناآشنا بود وزیر اعظم سر نامہ را بکشاد و بیان مضمون نامہ آغاز نہاد

نامۂ سلطان میرزا فرمان روای بدخشان

حمد خداوند مالک الملکی ست که کوکبهٔ حشمت او عرصهٔ امکان را از حد مشرق ازل تا مغرب ابد فرا گرفته و فرمان نافذ او جمیع مکونات را از شهرستان عدم بر آورده در صحرای وسیع الفضای وجود موجود ساخته

ابیات

بلندی وه افسر سروران — سری بخش بخت بلند افسران
کند هر چه خواهد بر و حکم نیست — که جان دادن کشتن او را یکی ست

و پس از نعت کریمی که طنطنهٔ هدایت او در اکناف عالم بلند گردیده و سائر طبقات جن و انس از شرق تا غرب غاشیهٔ اطاعت بدوش عقیدت کشیده ابیات

محمد که شمشیر بیعت ستان — هم از تیغ او گردن سرکشان
ظفریاب از فضل پروردگار — مظفر بر اعدا دم کارزار

اما بعد بسامع صداقت مجامع رسید که سلطان کامران فرمان روای آن دیار و ساده آرائی جنت الماوا گشت و بجایش خارکشی بر مسند گلدوز حکومت نشست هنگامهٔ ایالت و ریاست بر سکنهٔ آن دیار گرم دارد و خطبه بنام خویش میخواند این امری ست از حمیت جهانگیری بسیار دور و این کاریست خلاف عقل و شعور که اهل حرفه بی داعیهٔ مرجحه بر وسادهٔ ریاست قرار گیرند و سلاطین اولی العزم از مدارج حکومت و سروری باز مانند خزائن و نقود حق قلعه کشایان نامدار ست نه حصهٔ خاک نشینان کوچه و بازار ملحوظ خاطر حق شناس آن بود که بمجرد اصغای این اخبار وحشت انگیز بدان صوب کوس عزیمت زنم و دامان صحرای آن دیار را به انبوه جنود ملائک وفود فرا گیرم الا بوقوع سوانح چند عجالةً در تجهیز این مهام تاخیر رو داد درین صورت سزاوار حق اندیشی آنست که بمجرد وصول مکتوب علی الفور بخلع لباس مناصب ریاست پرداخته چار بالش امارت را بگذاری و سر در حلقهٔ اطاعت این خاندان عظمی در آری ؎

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

والسلام علی من اتبع الهدیٰ چون وزرائے کارگزار از مطالعهٔ نامهٔ نامدار فارغ شدند

همایون بخت حکم داد که ایلچی را بموقع نیکو دارند و از ادای مراسم حرمت و اهتمام ماکول و مشروب دقیقه فرو نگذارند و دبیر را فرمان داد که باستشارهٔ وزیر اعظم بآئین شائسته جواب نامه رقم زند گویند که وزرا را در ترتیب جواب طرفه وسوسه و خلجان مفرط در خاطر افتاد که تا هفته عشره مضمونی در طبع شان مرتسم نگردید و جوابی مسکت سوال بپرایهٔ اسلوب نپوشید لاجرم ایلچی بعد طول انتظار روزی پیش بادشاه حاضر گردید و زمین ادب بوسید و بپایهٔ عرض رسانید که زیاده از مدت هفته گذشته که هنوز کامیاب از جواب نگشتم همایون بخت ازین معامله در حیرت افتاد و وزرای مصلحت اندیش را یاد فرمود و گفت عجب که درین مدت هفته جوابی از ایشان پرداخته نشد کدام دقیقهٔ مشکل بود که در حل و عقد آن تاخیر رود و پس ازان دبیر دانشور را پیش خواند و گفت اکنون هرچه از زبان خود بگویم علی الفور قلمبند نموده نقد تخیص در کف ایلچی گذارند دبیر بیضا طراز حسب الحکم قلم برداشت و شاهد تقریر بادشاه را باین طرز بر حلیهٔ تحریر بر آراست

جواب نامه از طرف همایون بخت حاکم بعض ممالک هندوستان

سپاس بیقیاس هدیهٔ بارگاه قادر جلیل کثیر العطایا که بقدرت بالغه گردن فرازان روئے زمین را گاه از فراز سریر بر فرش حصیر در آرد و خاکساران خاشاک جبین را گاهی از بساط سادهٔ غبرا بالای مسند زر دوز حکومت نشاند مالک الملکی که نواختن یکی را بکشور کشائی و در انداختن دیگری را از فرمان روائی طغرائی غرای منشور قدرت پرکمال اوست و اعزاز سرفراز و اذلال مستحق مذلت عنوان صحیفهٔ جمال و اجلال او نه باتدبیرش سهو را کاروئه در تقدیرش لغو را بار نواختن او باقتضای فضل ست و برانداختن بتقاضای عدل هر معنی دلکش که از پس پردهٔ قضا رونماید رشحهٔ خامهٔ تقدیر اوست و هر صورت دلفریب که در جلوه گاه وجود بنظر آید نگاشتهٔ کلک تصویر او رباعی

گاه از پر پشهٔ همائے سازد	گه طعمهٔ مور اژدهائے سازد
برهم شکند کاسهٔ صد کسری را	تا دستهٔ کوزهٔ گدائے سازد

و الوف تحیات نثار درگاه کریم واجب التعظیم سرخیل عرصهٔ اثار رسلناک زیبائے مسند لولاک

۱۲ طغرا نوعی از خط پیچیده حروف که بر آن خط بر فرمانهای پادشاهان القاب نویسند تا حال این لفظ ترکی است و در مناظر الانشا نوشته که طغرا خطی است بر [illegible] باشد مخطط [illegible] که در القاب [illegible] سلطان [illegible] باشد مثل السلطان الاعظم جلال الدین اکبر شاه غازی ۱۲ غیاث اللغات

که بسطوت صمصام برق تاب شریعت غراء در سائر آفاق کوس هدایت نواخته و گردن سربلندان قوافل غوایت را از پایهٔ عزت در رهٔ خاک مذلت انداخته

محمد که بی دعوت تخت و تاج — ز شاهان بشمشیر بستد خراج
فرستادهٔ خاص پروردگار — رسانندهٔ حجت استوار

مکتوب مصافات اسلوب که رقم زدهٔ کلک مدبران دانش پرده بود مصحوب سید عزیز ایلچی شمع افروز کاشانهٔ وصول گردید از مضمون نامهٔ عنبرین شمامه باستشمام پیوست که وصول خبر جلوس این بندهٔ بارگاه احدیت بر سریر دولت خداداد آن نقادهٔ دودمان شوکت را در معرض اضمحلال و ملال افگنده و الفاظ چند بر دعاوی خلافت و حوصله خواستگاری ریاست که زبان زد خامهٔ نیرنگ طراز شده تمثالش بر آئینهٔ دل صفا منزل جلوه نما گردید بر ضمیر عالی فطرتان رمز شناس و تجربه کاران بلند قیاس مخفی نیست که در نوبت خانه دنیا هر کس نوبت بنوبت کوس مراد میزند و تا نفخهٔ صور هنگامهٔ نشور نفیر ایالت و کامگاری هر یک مرتبه برتبه می دمد اگر طرز عالم بیک روش نماید بسی کار ظهور عالم کون و فساد مستور گردد گردش دائرهٔ ابن دوران دورنگ هر آن از ورق گردانی ادوار نقش جدید بر صفحهٔ امکان جلوه گر میسازد و هر دم ساقی محفل شهود صهبای تازه دور بدور به می گساران جهان میرساند اگر نور خورشید کم نگردد رونق بازار انجم چسان افزاید و اگر ظلمت شب بساط خود بر ندارد فروغ مهر چه رنگ پرتو اندازد و الحاصل این ملک و دولت خداداد که بمساعدت بخت جهانگیر از کارخانهٔ تقدیر بدستم افتاده شان کبریائی ست که عطای بی منتش احدی را از نعمای خود بی نصیب نگذارد و فاتح الابواب احسان وجود که در خزائن و نقود بر رویم کشاد انیک از احسان بی پایان بی نیاز است که هر فرد را از خوان نعمت سرمدی حصه رسدی قسمت بقسمت میرساند مقام تامل و غور ست که هر گاه روشن گوهران تقدیر من ذرهٔ بی نام و نشان را در یک نفس بدرجهٔ آفتاب عالمتاب رسانیده از قدرت دستگیر ازل عجب نیست که در یک چشم زدن ملک و مال آن والا دستگاه هم در کف حکومت ما در گذارد این مقام غفلت نیست بلکه محل عبرت که مقسمان مائدهٔ تقدیرش گاه لقمه بدهان می رسانند

وگاه از دست می ربایند و بدیگرے می دهانند ابیات اُستاد

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز — بدیگری که تو بینی بعاریت وی اوست
کلید فتح اقالیم و رخزائن اوست — کسی بقوت بازوی خویش نکشادست
گر اهل معرفتے دل بآخرت بندی — نه در خزانهٔ دنیا که محنت آبادست
جهان بر آب نهادست عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست

الملخص اینکه عزیمت باین صوب محض ناصواب ست بلکه خلاف رای اولی الالباب؟

باصاف دل مجادله باخویش دشمنی ست — هر کس کشد بر آینه خنجر بخود کشد

بالآخر بعد ترتیب جواب ایلچی بائین شایسته رخصت یافت و همایون بخت بتهیهٔ کارزار سامان رزم و پیکار بر آراست و از هر ناحیه آنقدر فوجے گران باساز و یراق فراهم ساخت که از کثرت انتشار گرد و غبار سواد را از بیاض نتوان شناخت

یکی لشکر آراست در پهن دشت — که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل — زمین گشت پوشیده از نعل و پیل
چو هر گونه سامان بر اندوختند — بیکبار نوبت فرو کوفتند

پس همایون بخت باکوکبهٔ حشمت و اجلال بعد قطع سهول و جبال در سه شبان روز فرا رسیده چون بلاے ناگهانی در مملکت مخالف زلزلهٔ جبروت افگند سلطان میرزا والی بدخشان که غافل از ورود جنود دریا قوام بود در چار موجهٔ حیرت غوطه خورده باستشارهٔ عمائد ملک مصلحتے دیگر بجز محاربه و مقاتله بخاطرش مخطور نگردید بلا تهاون و تانی عمائد لشکر خود را بتنظیم قشون و تسویهٔ صفوف حکم داد بعد از ان خود بپائمردی جلادت و زور بازوے نخوت همپاے دلیران در میدان حرب استاد معرکه آرایان تندخو از طرفین طبل و تبیرهٔ پیکار کوفتند و نوائر نائرهٔ نبرد بر افروختند بهادران سپاه همایون بخت هر جانب که عنان گلگون می تاختند سواد زمین را از خون کشتگان گلگون می ساختند نخستین کسے که از لشکریان بر خاک هلاک افتاد سپهسالار

لوی راق
نقیض سلامت
پیاده و نیل
شمشیر و خنجر
چیرکیان وغیره
وکالت همای بلخی
سلطان سلاطین
واسباب و مصالح
رجوع بدائرهٔ ایران
جمع بخشیان
شهر ساعت
بیان خراسان
در هندوستان
بعض تیره و نقیع اول
و کسره بر بعوده
ویای معروف بخنی
گوش وز لیلے ۱۲
غیاث اللغات عه

فوج سلطان میرزا بود که در رتق مهام اکثر و یار و نظم سپاه بر صغار و کبار اختصاص و اعتبار داشت
بمجرد شیوع این حادثه باد تند هراس بر سپاه سلطان میرزا وزیدن و دلهای لشکریان از فرط رعب
لرزیدن گرفت بالآخر سلطان میرزا یکی را از مخصوصان پیش همایون بخت فرستاده به پیام مصالحت
و قبول خراج دار سال و صد زنجیر فیل و اسپان تازی و زر نقد و قطعات جواهر عالیة الثمن و دیگر
اقمشهٔ نفیسه اساس آشتی و بساط دوستی را مشید و ممهد گردانید همایون بخت این معنی را از لطائف غیبی
پنداشته و حصول چندین مال و منال را فوز عظیم و مصلحت غایة القصوی انگاشته امل عهدنامه
مشتمل بر چند شروط استدعا ساخت بعد از استحکام عهود و مواثیق و حصول مراد دلخواه از عرصهٔ نبردگاه
نقارهٔ نهضت نواخت و در اندک مدتی بصد تجمل و احتشام داخل سواد مملکت خود گردیده سرزمین وطن را
رشک بهارستان ارم گردانید بعد ادای سجدات شکرانه قادر یگانه سائر اعیان دولت و سپه سالاران
بلند فطرت را بخلاع فاخره و صلات وافره سرفراز ساخت و هر یک را علی حسب القدر بمدارج خطاب
و القاب بنواخت سر رشتهٔ انتظام آفاق گیری بتازگی طراز استحکام یافت سائر گردن کشان
دیار سر بر خط عجز و انکسار نهادند و غواشی اطاعت بر دوش جان کشیدند نسیم نصرت غیبی مبدم
بیوستان اقبالش وزید و اکثر بلاد و بلاکاوش پیکار بزیر نگین کشید

	کسی را که دولت کند یاوری		که یارد که با او کند داوری	

چون همایون بخت از مخاطرهٔ انتظام ممالک مقبوضه فارغ البال و حصول دولت و مال منشرح الحال
گردید در همان قرب زمان دختری را از اعیان سلطنت در عقد مزاوجت در آورده بساط
معاشرت ممهد ساخت بعد مرور یک سال و چند ماه فرزندی بدر سیما خورشید لقا بوجود آمد
که چنین پیکر عدیم النظیر از کلک نقش طرازان نگارخانهٔ تقدیر کمتر بر لوح شهود جلوه پذیر گشته
انوار شوکت و جهانبانی از جبین او می درخشید و آثار دولت و کشورستانی از چهرهٔ او لامع میگردید لمولفه

	جمالش آفتاب برج اقبال جبینش آیت کشورستانی		فروزان گوهری از درج اجلال عیان جاه و جلال کامرانی	

سراپایش شکوه شهریاری	طراز نوبهار کامگاری		

ہمایون بخت از معائنهٔ انوار صباحت ووجاہت فرزند ارجمند شکر واہب العطایا بجا آوردهٔ ابواب خزائن بر روی مسکینان و فروماندگان در کشاد و اساس نشاط و شادمانی تازه بنیاد نہاد وزرای عالی مقام و امرای عظام و علمای کرام بخلاع وافره وزر نقد مخلع و متمتع شد ند محفل نشاط بدستور خسروان فلک شکوه بکمال خرمی ترتیب داد و سامان مسرت و انبساط درخور شاہان جم اقتدار مہیا گردانید طائفهٔ مطربه ہاے اہل عشرت و سرور از اناث و ذکور باہزاران ساز و انداز گلبانگ شادی و آہنگ مبارکبادی پیش پیش مے آمدند و غلغلهٔ شادمانی و شادیانهٔ کامرانی در گنبد نیلگون می افگندند ابیات

سرود مغنی شده گرم جوش	زده نغمهٔ چنگ و نی راه ہوش
پی گوہر خوش دلی رشته ساز	چه آہنگ مطرب چه آواز ساز
پری چہرگان رقص کردند سر	بہشتے شد از ہر طرف جلوه گر
ز بس نکہت بزم میرفت دور	فلک نافهٔ مشک شد از بخور
امیران و اعیان والا تبار	فشاندند خوان ہای زر در نثار

ہمایون بخت فرزند ارجمند را کامگار نام گذاشت و دایهٔ ادیبهٔ عقیله بر رضاعت او برگماشت بعد تکمیل سنین رضاع اساتذهٔ ہر علوم و ماہران ہر فنون به تربیت او نصب کردند تا آنکه در اندک زمانه از ہر علوم و فضائل یگانه و ہر و فنون سلاح بازی و نیزه اندازی و آئین کامرانی و سائر آداب سلطانی علامهٔ عصر گشت چون آن غنچهٔ نو دمیدهٔ بہارستان خوبی و ثمر نارسیدهٔ بوستان محبوبی مراحل سال نہم طی کرده در دائرهٔ عشره اول قدم گذاشت سبحان الله

نخل قدش که از چمن جان برآمده	شاخ گلے بصورت انسان برآمده

پدر بمشاہدهٔ انوار صباحت و اطوار سعادت و آثار دانش و ذکاوت آن گلدستهٔ باغ رشادت گل گل شگفت الادر سائر ممالک مقبوضه خود حکم بالغ داد که ہر وضیع و شریف آئینه را پنہان

دارند زنهار بمواجهه شاهزاده نیارند باین خیال که مبادا بمعائنه آینه بر تصویر جمال خویش محو حیرت گشته بجز بچهره خود دیگرے را از افراد بشر سزاوار ازدواج نداند هرگاه حکم مخفی داشتن آئینه بر جمیع سکنه دیار و امصار روشن شد خیال آینه صاف از دلها محو گشت مدتے برین منقضی گردید چون نوبت دوازده سالگی رسید شمشاد قامتش در بوستان شباب چمیدن آغاز کرد و بر صفحه گلرنگش خط ریحان دمیدن شروع نمود از دبستان سوی گلستان خرامید و هوای گلگشت بوستان در خاطر بهم رسانید آورده اند که روزی بسبیل تفرج با جمعی از دوستان بنظاره باغ و بوستان بتماشای سبزه و مرغزار برنگ نسیم بهار بیرون خرامید در پائین باغ که مشرف بمحل سرا بود وارد گشت درین ضمن خبر دادند که گروهے از تجار با انواع نفائس دیار و صناف نوادر روزگار وارد دربار شده اند دستوری حضوری میخواهند کامگار رخصت داد جماعت تجار درون باغ در آمد تنسوقات و نوادر بحر و بر بنظر شاهزاده نیکو سیر در آوردند از ان جمله یکدست آئینه اسکندری بدیع التمثال در نظرش گذرانیدند اگرچه شاهزاده کامگار بدیدن عجائبات نوادر و نفائس بسیار محظوظ گردید مگر بمجرد معائنه آئینه لمعان بشاشت تازه بر چهره او درخشید هرگاه رخساره نورانی خویش دران دید محو حیرت حسن دلفریب خود گردید

خبر آن ماه را از حسن وی داد	الهی خانه آئینه آباد

تاجر را خلعت و نعمت بخشید و بشمول دیگر نفائس آئینه را پیش پدر آورد و عرضه داد که چیزی عجیب از نوادر زمانه بدستم افتاد که درین کشور کمتر نشان میدهند شاه صافی ضمیر بحدس و فراست دریافت که غالباً آئینه بنظرش در آمد ازین خیال رنگ بر رویش شکست القصه کامگار آئینه را پیش بادشاه گذاشت که اینک از عجائب روزگار دیده ام پدرش از روی دانشمندی گفت که ای فرزند دلبند از بس شیفته مرآت جمال بوده ام نمیخواستم که سوای چشم من نگاه غیر بر جمال تو افتد ازین رو رسم آئینه از جمیع ملک خود برداشتم بقول شاعر

خواهم آئینه به بزم تو رسیدن ندهم	رشک من بین که ترا روی تو دیدن ندهم

ﮥ تنسوقات بالفتح و ضم سین مهمله و قاف عجائبات و اشیای کمیاب و هم بمعنی نادرات جمع تنسوق لغت ترکی است و نوعی از جامه نفیس و تحفه نفیس عجیب بمعنی ...

پس ازان تاریخ همگنان را حکم رسید که آئینه را از نهان خانهٔ خفا در جلوه گاه شهود و نمود در آرند اما کامگار هر دم آئینه را با خود میداشت چه در خانه و چه در شکار و چه در سیر باغ و بهار یک لحظه نمی گذاشت ؎

از ترحم دل او بر دل عاشق می سوخت		چون در آئینه نظر بر رخ زیبا میکرد

آورده اند که سعید سیار پسر وزیر اعظم که از ابتدای صغر سن همه وقت انیس و در تحصیل دانش و فنون جلیس کامگار بود روزی شاهزاده با او گفت ای انیس باصفا از دمی که آئینه را معائنه کرده ام همه حیرتم که مبادا همسر سن حسب تمنا بجلل چنین صباحت در شاقت محلی نباشد وزیرزاده در جواب گفت زنهار غم مخور که صانع ذوالجلال پیکر دلاویز چون تو در حسن و جمال عدیم المثال خواهد نمود الغرض پسر وزیر بصیقلهٔ کلمات فصیحه زنگ توهم و غبار کدورت از آئینهٔ دل شاهزاده زائل کرد مدت یک سال برین منوال گذشت ابدا ازان پدرش خواست که آن غرهٔ ناصیهٔ اقبال را با عالی گوهری از خانوادهٔ عظمت و شوکت طراز وصلت بند و ملکزاده از ارادهٔ پدر خود آگاهی یافته با وزیرزاده که هر دم جلیس و انیس او می بود گفت ای یار وفادار درین وصلت که پدرم می خواهد اگر شکلی مطبوع نظر و دلپذیر من خواهد بود البته انگشت قبول بر دیده گزارم ورنه آرزو ندارم بالجمله همایون بخت که از پیشتر صورت این مقدمه بر آئینهٔ ضمیر خود منطبع داشت جمعی از ایلچیان دوربین را در اطراف و بلاد و امصار روان کرد و حکم داد که بهر ناحیه و مملکت که فرا رسند بعنوانی که امکان پذیر گردد نقشهٔ تصویر و پیکر دلپذیر دختران سلاطین نامدار بدرگاه ما رسانند تا هر پیکری که در نظر کامگار پیرایهٔ قبول در یابد تا در انصرام و اسعاف آن تجهیز و تدبیر بالغ بکار رود و نیز هر بلاد و دیار که بدان گذار افتد طرق و اطوار آن در حضور ما شرح دهند پس ایلچیان خرو پر و مصوران باریک نظر صورت تقریر پادشاه محفوظ خاطر ساختند و علی الفور به تهیهٔ سفر پرداختند و هر یک باطراف بلدان شتافتند بعضی پس از انقراض هشت ماه و اکثری بعد مرور مدت سیزده ماه بدرگاه شاهی معاودت نمودند هر واحد بعد تقدیم مراتب زمین بوسی هر چه دیده و شنیده بودند مراسم و

طریق هر بلاد و دیار عرض نمودند از ان جمله پیر دزانچی اظهار کرد که من در حین پژوهش شهرے دیدم
حسن آباد از توابع کشمیر بس لطیف و دلپذیر سوادش طرب افزا عشرت خیز هوایش برنگ موسم
ربیع همه وقت معتدل و فرحت انگیز باغهای دلکشا انهار جانفزا عمارات پرصفا منازل خوش هوا
اصناف عالم انبوه انبوه گروه گروه ها کرده که دیدهٔ روزگار نظیرش کمتر دیده و گوش زمانه بهتر از ان نشنیده
رئیس آنجا حور زنے ست پروردهٔ ناز حیا پرواز که مصور قدرت باین خوبی پیکرے را از افراد
انسان در کارنامهٔ تکوین بقلم ندرت تضمین نقشے نه بسته و شکلے دلفریب تر از ان در نگارخانهٔ
مکونات صورت پذیر نگشته عظمت و علو فطرتش در اقران مملکت مشهور و جمال صبیحش دلفریب تر
از پیکر حور از آغاز ابتسام بهار جوانی مانند گل همیشه بهار در خیابان کامرانی رنگ افروز شادمانی بود
بائین دلپذیر مهام جهانگیری و مملکت و نظام شهریاری را پیرایهٔ انتظام میدهد ظاهر حالش مستغنی
از مصائب روزگار و دامن اوقاتش از شوائب فکر دنیابی غبار در سواد شهر باغی دارد شگفته بهار
پر از اثمار خالی از اغیار بهر کنج باغ یک رواق زرنگار از فرسنگها نمود ار خصوصًا در وسط باغ
منظری بدیع و عجیب پرداخته که از حسن و ترکیب گویا بهشتے تازه جلوه گر ساخته عادت خود برین
رنگ دارد که در هر هفته دو سه مرتبه بسبیل گلگشت سواری ملکه طرف باغ می گذرد و هر چمن را بقدوم بهار آئین
آب و رنگ تازه می بخشد بعد تماشای هر گل و نظارهٔ لاله و سنبل جلوه افروز منظر گردیده با یکے از
خواص روح افزا نام که در جرگهٔ خواصان خدمت ممتاز ست بساط ملاعبت گسترده یک مرتبه
شطرنج می بازد بعد از ان رخ توجه بقصر نگارین می سازد و سه روز تواتر بار عام داده بغور رسی
رعایا و تفتیش روداد برایا و خبر گیری ستم رسیدگان و تدارک ظالمان و دیگر انتظام ملک و مال
می پردازد و در سالی دو باره بزم جشن ترتیب داده خلائق را بانعام عام می نوازد و طائفهٔ علما و حکما
دران شهر مینو سواد بر تمامهٔ عمائد درگاه ممتازند ارباب خصومت و اهل منازعت قضایا پیش
قاضی شهر میبرند و شاکر و راضی بجاے خود میروند القصه دو ماه کامل در شهر حسن آباد کوچه
بکوچه گردیدم و اوضاع هر شریف و وضیع همه نیکو دیدم

همه ساکنانش همه اهل هوش	همه خوش معاش وهمه نغز پوش

همایون بخت چون اخبار امارت وایالت ملکهٔ مهرمنیر شنید بس محظوظ وشادمان گردید همان دم در دل خود گذرانید که همچنین لولوے شاهوار سزاوار رشتهٔ وصلت فرزند کامگارست پس ایلچی را خلعت ونعمت بخشید ومصورے ندرت نگار بهمراهی او نامزد گردانید که در فن صورت طرازی مصوران چین وچگل را خجل می ساخت وقلم اعجاز نگارش در پیکر تصویر لطف جان تازه می انداخت بقول شاعری ابیات

بنوک خامه جان در تن دمیدی	نفس در قالب صورت کشیدی
رگ جانها بموے خامه اش بند	بتصویرش نزاکت خورده سوگند
برنگے شاخ گل را نقش بستے	که از لرزیدن کاغذ شکستے
کشیدے چون شبیه نیم بسمل	نے آسود از بیتابے دل
اگر تمثال ابرے نقش مے بست	ترشح مے نمودے برق می جست
غزالے را اگر تصویر میکرد	زبیم رم بپا زنجیر میکرد

القصه مصور را همراه فیروز ایلچی بامتاعے گرانمایه رخصت نمود وباین طرز فرمود که بعد رسیدن بمنزل مقصود هرچه تامتر بانقشهٔ نگارین آن رعنا پیکر بدرگاه ما شتابد وبصرف مال وزر نقش مراد در آئینهٔ حصول جلوه گر سازد ایلچی فراست شعار باتفاق مصور سحر نگار بعد قطع منازل دشوار گذار در مدت یک ماه وارد سواد شهر حسن آباد گردید ایلچی در منزل تاجری رحل اقامت فروهگند ومصور به تلقین او بمسکن گل فروشی رنگ اقامت ریخته مبلغے زر بدامان او افشاند باغبان بشگفتگی تمام مصور را در منزل خود جا داد مصور رنگین ادا باستشمام ازهار اخلاقش دل ودماغ را قوی ساخته برنگی طرح اختلاط یکرنگی باو ریخت که زن باغبان را که آرایش وانتظام باغ مهرمنیر باهتمام او بود باخود همراز ساخته برنگ رشتهٔ گلدسته گره راز سربسته ازهم بکشاد وبرنگے دیگر رشتهٔ صحبت تازه درمیان نهاد یعنی از مافی الضمیر ومغز سخن اطلاع داد

زن گل فروش که ازین رنگ و بو آگاه گشت با مصور گفت وقتی که ملکهٔ مهر منیر روز سعود در باغ جلوه گرمی گردد و با روح افزا خواص مصروف بازی شطرنج می شود دستوری دارم که سبدی از زرنگار رنگ ریاحین و اصناف فواکه شیرین آراسته از نظر او می گذرانم این مرتبه که ملکه بگلگشت باغ بیرون خرامد سبد گل را بدست تو گذارم و ترا بمواجههٔ ملکه درآرم و باین عنوان رنگ حیله ریزم که این زوجهٔ برادر من ست تو دران زمان بنظارهٔ جمال ملکه نقشهٔ سراپائیش خوب تر نقوش ذهن خود نمائی مصور ازین سخن خود را لبس خرم ساخت و زر معتد به بدامانش انداخت روزی که عماری سواری مهر منیر داخل باغ جنت نظیر گشت زن باغبان که گلنار نام داشت مصور را بلباس زنان پیراسته و سبدی رنگین پر از ریاحین بر دست او گذاشته اندرون باغ درآمد ملکه را دید که با خواصان سمن بر و بصد کرشمه و ناز و بهزار طرز و انداز که در هر خرام او جان عشاق مانند نقش قدم پا انداز راه او می گشت برابر هر خیابان خرامیدن و در پیش هر چمن چمیدن آغاز کرد و بهر طرف که می گذشت عارض رنگینش هزار داغ رشک بر دل هر لاله و گل می نهاد و بهر روش که قدم می گذاشت از حسرت قامت دلجوئیش هر سرو و صنوبر بپائیش می افتاد ابیات

	می شد زمین چو لعل ز عکس رخش تمام		هر جا که می گذشت و بهر جا که می ستاد	
	بر خاک قطره های گلاب عقیق فام		گوئی که می چکید ز گلبرگ عارضش	

الغرض ملکهٔ مهر منیر بعد تماشای باغ و بهار بر کرسی زرنگار نشست و مصور با دامے رنگین با سبد نازنین همپاے زن گل فروش بحضور ملکه حاضر گشت و سبد را از نظرش گذرانید ملکه پرسید که این کیست که امروز سبد آورده گلنار عرضه داد که این زوجهٔ برادر من ست که امروز نخستین سبد گل حاضر حضور ساخت ملکه ازین سخن او را بنواخت و یکصد زر سرخ در سبدش انداخت گویند که مصور را از نظارهٔ جمال ملکه طرفه حالتی گذشت که خود سراپا تصویر حیرت گشت بمجرد افتادن نگاه مصور رنگ از چهره پرید و کیفیت سکته و عالم غشی بر وطاری گردید ملکه چون رنگ تغیر بر چهرهٔ مصور پدیدار دید گلنار را پرسید راست بگو که این زن کیست و باعث این تشویر و تغیر چیست

گلنار باین رنگ اظهار کرد که این زن برادرم هنوز مرتبهٔ اول ست که وارد منزل من گردیده شوکت ملوک و رفعت قصور (جمع قصر ۱۲) و تمکین شاهانه گاهے بچشم خود ندیده ازین رو عالم تغیر بر وعارض گردیده پس بحکم ملکهٔ ماه عذار پرستاران گل رخسار عرق بهار بر رویش پاشیدند همین که مصور را حواس پریشان و خاطر آشفته جمع آمد نقشهٔ مهر منیر بخوبی منقوش طبع خود نموده بمنزل گل فروش باز آمد و حلیهٔ جمال ملکه بطرزے که بامعان نظر دیده بود بر قطعهٔ حریر باندازِ دلپذیر کشید و بعد چندے باتفاق ایلچی رو بهندوستان نهاد اتفاق چنان افتاد که جمعے از قطاع الطریق بر روے دجلهٔ نیلاب با ایلچی و مصور دوچار شدند احمال و اثقال بغارت بردند و ایلچی را کشتند و تصویر حیات مصور هم آب فنا شستند در ضمن آن مرقع تصویر مهر منیر هم در کف غارتگران بی هیر افتاد بحکم تقدیر این معرکهٔ ناگزیر بیک ناگاه روداد و مدتے دراز این راز در پردهٔ کتمان افتاد چون امر ناگزیر بهر حال بعرصهٔ ظهور می درآید و گردش سپهر زنگار در هر دوره رنگے تازه می نماید آورده اند که در همان قرب همایون بخت بریاض رضوان خرامید و شاهزادهٔ کامگار اریکه آراے سلطنت گردید ؎

هر روز یکی ز در درآید که منم	خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان بر و قراری گیرد	ناگاه اجل ز در درآید که منم

الحاصل ملکزادهٔ کامگار بنیان جهانداری و آئین فرمان روائی مجدداً استحکام داد و ابواب آسایش و رفاه بر روے جهانیان کشاد زمانه را آب و رنگ تازه پدیدار گشت و از فرط جود شاهزاده آرزوے محتاجان فرونشست وزراے سلطنت و اعیان مملکت را بخلاع فاخره بنواخت و سرفرازان انجمن خاص را پایهٔ عزت برافراخت ؎

آسود جهان بدولت او	افروخت نظر بطلعت او

القصه شاهزادهٔ کامگار بعد توثیق مهام جهانبانی بمقتضای حوصلهٔ نوجوانی با همسالان و همساز اکثر بصید دشت و صحرا پرداختی و با غزالان رعنا طرح ملاعبت درانداختی روزے در موسم بهار و اعتدال لیل و نهار فرمان داد که خیام شاهی متصل دریا نصب سازند و ساحل دریا را

از ہجوم چراغان ہمرنگ سپہر برین سازند کارپردازان روشن دل بحکم شاہی سطح دریا را از ہجوم چراغان نمودار صحن گلشن ساختند و از کثرت شمع ہای پرنور داغ بر دل ثوابت و سیارہ گذاشتند کامگار با ہمسالان وفاشعار مثل بدر منور در برج کشتی جلوہ گر گشتہ بسبیل تفرج ہر طرف نگاہ را رخصت تماشا دادہ بود ناگاہ از دور کشتی نمایان شد کہ فرخ تاجر اصناف تجارات از جزائر سیلان و ساسون می آورد تا آنکہ تحائف بیشمار و چند صندوقچہ مرصع کار و الوان جواہر عالیۃ الثمن و انواع نفائس ختا و ختن پیش شاہزادۂ کامگار آورد کامگار از اصناف مصنوعات ہر دیار و اقسام عجائبات روزگار ہر قدر کہ پسندید بخرید و تاجر را بخلعت خاصہ عز امتیاز بخشید بعد ازان فرخ تاجر عرضہ داد کہ قطع نظر ازین عجائبات شبیہ رعنا پیکری باخود دارم کہ از دیدۂ نامحرم ہنوز در جلباب خفا محفوظ داشتہ ام و بجز حضور سلاطین نمی توانم کہ آن شاہد رعنا را بمنصۂ شہود جلوہ گری دہم کامگار ازین حرف سخت مشتاق دیدن پیکر دلفریب گشت و برای برآوردن تصویر تاجر را بمبالغۂ تمام گفت تا آنکہ مرقع تصویر ملکۂ مہر منیر از صندوقچہ برآوردند و بنظر کامگار درآوردند تو گوئی آفتاب تابان دفعۃً بر ساحت دلبری لمعۂ جلوہ گری افگند و یا برق درخشان جا بجا در نور بر صحن دلہا افشاند بیت

گران قیمت ۱۲

درخشان پیکرے از عالم نور		سراپایش سراپا غیرت حور	

کامگار ہمین کہ پیکر مہر منیر دید غرق عرق لجۂ تشویر گردید و از روی بیتابی گفت اے تاجر دلنواز راست بگو کہ این زیبا تصویر کدام دلبر آئینہ رخسار است کہ در نخستین نگاہ ہوشم دستبرد ہزار حیرت گشتہ

صد نشتر حسرت و تمنا در رگ جان نشستہ ع

ز پای تا بسرش ہر کجا کہ می نگرم		کرشمہ دامن دل می کشد کہ جا اینجاست	

پس فرخ تاجر این حکایت کرد کہ وقتے بصوب جزائر فرنگ بسبیل تجارت برآمدہ بودم ہمین کہ بعض سواحل بحار طے کردہ در سواد ہندوستان رسیدم در پس ما جماعۂ قطاع الطریق بر کاروانی تاختند و ہر قدر مال و متاع کہ یافتند بے محابا برداشتند چون ازانجا بجاے دیگر رسیدیم بعد مرور دو ماہ غلامے با قماشے چند پیش ما آمد این مرقع تصویر با پارۂ اسباب بخریدم و اینک

از نظر حضور گذرانیدم کامگار تاجر را بخلعت و نعمت بنواخت و مقدمش را بس محترم و عزیز داشت و بقیاس در انست که غالباً این نقشه بهمان ماه پاره خورشید عذار باشد که هنوز شناسندگان شهر و دیار خبر از نام و نشان دلدار نیاورند و مقدمهٔ ایلچی و مصور بتازگی یاد آورده این شعر بخواند

هزار نامهٔ عنقا بکوه قاف رسید	نشد ز گم شدها ما خبر شود پیدا

بالآخر کامگار را بتصور جمال ملکهٔ مهر منیر از فرط تشویر رنگ رخ پریدن آغاز کرد و باه سرد اشک گرم بر شمع عارض او دویدن شروع گردید هر چند باستقلال نفس نقد این راز در گنجینهٔ دل مخفی می داشت الا ژولیدگی طبع و شوریدگی خاطر و چهرهٔ زعفرانی این اسرار نهانی از درون سینه بدر می انداخت

از پرید نهای رنگ و از طپید نهای دل	عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

روزی سعید سیار سپه دستور اعظم را در خلوت خواند و راز سر بستهٔ دل بر ملا افگند که از دمی که نقشهٔ تصویر ملکهٔ مهر منیر دیده ام از غایت بیتابی برنگ غنچه در خون طپیده ام در خاطرم چنان قرار گرفته که در روی تلاش تنها در آیم و تا همتم وفا کند مشقت و تردد ها نمایم ای انیس وفادار وای یار غمخوار

شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان ساختن	کمتر از پروانه نتوان بود در جان باختن

سعید سیار که در اخلاص و هوا خواهی کامگار دم خلوص می زد از راه دولت اندیشی عرضه داد که این اراده و عزیمت که پیش نهاد طبع بلند ست راه این مرحله بس مخطور و سراپا محل فتن و فتور ست سلاطین اولی العزم را نباید که در هوای نفس خود را در محل خطر اندازند و نشاید که خاطر خویش را بمبتلای محن و بلا سازند اکنون در ریعان شباب شایستهٔ همت بلند آنست که بهوای آفاق ستانی و کشور کشائی که عمده طرز و انداز فرمان روائی ست در سر گیری نه که عشق بازی و پیروی نفس اماره که نحیف ترین اعمال دنیاست بخاطر رفیع جا دهی عشق بازی کار کوچه گردان ناهموار ست و بلند حوصلگی و دور اندیشی شیمهٔ رضیهٔ سلاطین نامدار کامگار در جواب گفت انچه گفتی راست ست لیکن دلی را هوای شوقی که در سر افتد بسلاسل تدبیر و اندرز و پند بند نتوان ساخت معاذ الله عشق آن بلاست که نگاه بلند تلاشان خرد پرور خیره و دیدهٔ دانشوران بیدار مغز تیره سازد

عاقلان بار خدایا همه عاشق گردند ... تا بدانند که این کار بدانائی نیست

اکنون نظر بر تقدیر به تصمیم قلت بر عزیمت خویش آماده و باستقلال طبیعت پا در میدان قسمت آزمائیها نهاده ام

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید ... یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

باز سعید سیار از روی مصلحت اندیشی گفت اگر همین عزیمت مرتکز خاطر همایون ست نخستین ایلچیان پخته کار با طراف دیار تعیین سازی بعد استدراک نام و نشان منزل مقصود دران وقت سر رشته کار در کف اختیار ست کامگار جواب داد که پیش ازین ایلچیان کارشناس و مصور دقیقه بین مرسله پدرم جانب اکثر دیار شتافته و آثار و نشان مطلوب یافته اند اکنون خبر شان مفقود ست و سبیل مراد مسدود الحاصل کامگار را مصلحت سعید سیار دور از صواب فتاد و خود لامحاله تن به متاعب سفر در داد همان زمان وزیر اعظم را پیش خواند و گفت تو در غیبت من در نظام مهام مملکت پردازی و من میخواهم که از تفرج بلدان و امصار و تماشای عجائب و نوادر روزگار ذخائر اصناف نشاط بهم رسانم و بصفائے انواع فوائد و تجربه زنگ ملال از آئینه خاطر زائل گردانم

همانا که گیتی نوردے کنم ... چو خورشید آفاق گردی کنم

القصه مصالح جمیع مهام سلطنت در اختیار وزیر اعظم گذاشت و خود بلا تامل و تانی بعزیمت سفر پرداخت سعید سیار خلف وزیر اعظم که در مقام عقیدت و اخلاص دم اختصاص می زد و پیوسته از گلبن صدق و صفا شگوفه خلوص می چید درچنین هنگام محنت از رفاقت کناره جستن منافی آئین بخردی دانسته بنظر ادای حقوق صحبت بهمراهی کامگار همداستان شد آورده اند که کامگار و سعید سیار با معدودی از رفقای خدمت گزار و اسپان باد رفتار در کشتی نشستند و چنان قرار دادند که در ملک حسن آباد که نگاهش حوران بهشت را آبرو داده مانند آب روان باید شد آورده اند که بعد دریائی شدن سفائن پس از یکماه متصل تغاره باد مخالف وزید و تخته های کشتی از هم متلاشی گردید بتلاطم امواج و تصادم هوا تزلزل آغاز نهاد مال و متاع در معرض تلف افتاد کامگار بصد جبر تقبل دست و پا زده خود را تا لب ساحل رسانید و از تمامه مرکوب اسپے بصد ترکتاز بدست آورد و چون طبع نازکش گاهی زحمت سفر نکشیده و مشقت دریا و محنت غرقاب

ندیده بود سه شبانروز بالای کوهی در سایهٔ اشجار بساط آسایش و قرار افگند الا رنج رفیقان غمخوار
خصوص غم مفارقت سعید سیار آنقدر بر دل کامگار استیلا پذیرفته که دران دم مرارت ممات را لذیذ
از حلاوت حیات می انگاشت پس روز دگر بهمعنان توکل و تسلیم باز راه سفر پیش گرفت بعد طی سه
فرسنگ هنگام شام متصل دامن کوهی اسپ را بپای درختی بست و خود فراز کوه بسایهٔ درختان
بنشست هنگام شب از قلهٔ کوه برنگی که آتش بلند افروزند در نظرش مرئی گشت همین که طلیعهٔ سحر دمید
کامگار طرف همان آتش قطره زن گردید بعد قطع دو منزل شهری دید بنایش بس رفیع و خوش فضا
فصیل شهر از مس احمر سراسر مصقول و مصفا که براقت عمارت صفا گسترش آنقدر از دور پرتو نور
می انداخت که کنگره های فصیل برنگ شعلهٔ آتش از فرسنگها می تافت طرفه تر آنکه جمله سکان شهر از صغار
و کبار سر تا قدم بصورت احجار نمودار باین هیئت که بر سر دکاکین و بازار بایع و مشتری استاده و یا نشسته
بهمان قرینه همه بسنگ مسخ و مبدل گشته کامگار ازین معاملهٔ سخت حیران در هر کوچه و برزن سرگردان و
تفرج کنان میگذشت تا بپای قلعه رسید حصنی دید بس رفیع البنیان متحصنانش داخل و خارج از همین
و همین جمله سنگین در پهلوی قلعه باغی دید از جوش صفا پر نور الا از طراوت و نضارت دور کامگار تنها
باغ از راهی مستتر خود را درون باغ رسانیده بعد ازان از دریچهٔ کوچک که منتهایش تا فراز قلعه بود قفلش
برکنده خود را بالای قلعه برد جائی بنظر آمد عجیب و دلفزا فرش مکلف و مصفا گسترده پرده های ملون
آویخته هر شئی حسب حاجت بر موضع خود جابجا نهاده گذاشته اندرون شه نشین اریکهٔ[1] مختصره بدیع القماش
از ادقچهٔ زرین آراسته و بر آن رعنا پیکری خفته رویش از مقنعهٔ زرطراز نهفته الا از زیر گردن تا کمر بلباس
زربفت آراسته و از بالای کمر تا پایان ساق صوف ابریشمی انداخته کامگار پیش رفت و با همه حیرت بپهلوی
اریکه بنشست ناگاه بتحریک نسیم که از شباک موضوعهٔ دریچهٔ باغ می وزید دفعةً گوشهٔ معجر از چهرهٔ نازنین جدا گردید
سبحان الله تو گوئی جمال پری از پرند دلبری تابان گشته یا حور بهشتی نقاب از رخ پر نور برگرفته عارض
رنگینش سراپا رشک گلزار مگر نرگس چشمش بخواب غفلت سرشار ابیات استاد

	در گلشن حسن تازه سروی		بنشسته بباغ او تذروی	

۹۷ اریکه در لغت جهان تخت را گویند که بالای او نشیند قبه سائبان ساخته باشند آویزه چیز و پرده های منقش و تکیه های تکلف آراسته نمایند و در اصطلاح تعبیه از ران بیچ بیچ کنند ۱۲ غیاث

روی ز حساب وصف بیرون | گلگونه نکرد لیک گلگون
بلبل بهوا ز رنگ رویش | زنبور سیاه مست بویش
نسرین بدنی چمن عذاری | در گلشن دلبری بهاری
رخسار چمن کمر رگ گل | آشفته ز لف زلف سنبل
گر شانه زدی بزلف پر خم | می کرد دل زمانه برهم
غارتگر هوش نرگس مست | مژگان سیه پیاله در دست
در هر مژه غمزهٔ نهفته | با آهوی او پلنگ خفته
داده بنگاه خنجر تیز | بگماشته غمزه را بخونریز
در خنده چو لعل لب کشادی | صد برق بعالم او فتادی
لیکن ز کرشمه مست و مدهوش | آهو برهٔ بخواب خرگوش
انداز نگه بلای دوران | ابروی خمیده آفت جان
لب چشمهٔ آب زندگانی | رنگین چو شراب ارغوانی
درج گهرش ز عقد دندان | چون غنچه ز اشک صبح خندان
از تنگی آن دهن چه گویم | هیچ ست و ز هیچ من چگویم
سیب ذقن از کمال خوبی | چاهی ست پر از زلال خوبی
آن گردن و آن عذار پر حور | نوری ست نهاده بر سر نور
دائم گل عارضش ز پاکی | در زیر عرق ز شرمناکی
هر کس که به پنجه اش نظر باخت | یکباره حواس خود در باخت
با رنگ حنا کجا سرش بود | هر ساعت رنگ دیگرش بود
مانند دو گوی آن دو پستان | آسوده ز دستبرد چوگان
سفتی غلط ز بس نکوئی | از سرو دمیده نار گوئی

وصف شکمش بخود که سنجید — پاے قلم بصفحہ لغزید
تاب کمرش کسے کہ بیند — بے تاب و توان بپسے نشیند

کامگار تادیر در عالم تحیر استاد مگر نرگس پرخمارش دیدہ از ہم نکشاد بمشاہدۂ این صورت نزع
در دل گفت بارخدایا این چہ قدرت ست کہ درین مقام دلکشا چنین پیکر زیبا از حیلۂ روح
معزانہ ہمدمے کہ بغمخواریش رسد و نہ مونسے کہ دم بہواداریش زند حیرت کامگار از یکے
بہزار انجامید بنظر احساس این کیفیت اصابع خود بر نبض او رسانید کہ ناگاہ بحکم قادر بصیر
نازنین چشم بکشادے

داشتم نظارہ بر رخسار او در خواب بود — چشم چون بکشاد گفتم این گل دیگر شگفت

دید کہ جوانی اجنبی پاکیزہ طلعت پہلوے اریکہ نشستہ و بتماشاے حال ہمہ تن حیرت گشتہ
چون انگشت او بر نبض خود دید بہ تبسم نمکین زیر لب خواندے

شادی مکن بجنبش نبض من ای طبیب — مانند مرغ قبلہ نما زندہ نیستم

کامگار از رشاقت طبعش بس متحیر و مترصد کہ دیگر حرف زند باز لب نازکش بار تکلم برنداشت
الا از دم افسردہ آہ سرد پر از درد بر کشید کامگار در عالم تشویر با خود گفت این چہ معاملۂ پر خطر
پیش نظرم جلوہ گر ست کاش درین سرزمین نمی رسیدم و این طلسم حیرت نمیدیدم درین ضمن روز
بپایان رسید کامگار بادای نماز بیرون خرامید بعد از ان از پردۂ حق دید کہ زنی ترنجی در دست
از درون صفہ بدر جست و آن نازنین را ببویانید و باستشمام آن او را روح حیوانی قوی گردید
باستعانت قوت طبیعی اندک برخاست و مقداری از فواکہ تناول ساخت بعد از ان زن مسطور
چیزے دیگر او را ببویانید کہ از تاثیرش ہمان کیفیت اولی بروطاری گردید کہ نہ حالت زندہ و نہ
صورت مردہ دفعۃً نوبہار عارض او از باد خزانی پژمردہ و نرگس ہوای پریشانی افسردہ گشت
بعد این معاملہ زن مسطور اندرون ہمان صفہ رفت و در را محکم بست کامگار این کردار از دور میدید
و بر خود می پیچید صبر کرد تا پاسے از شب بگذشت ہمان ترنج کہ زن سابقۃ الذکر بالاے طاقچہ

بالین آن نازنین به سهو گذاشته بود برداشت و او را ببویانید علی الفور نازنین را بعادت معهود از رایحهٔ او روح تازه بقالب و میده دیده بگشاد دید که همون جوان آفت جان زیر خوابگاه او وجود نرمک پرسید کیستی و از جان چرا سیر گشتی و بچه عنوان درین دیار ویران افتادی کامگار که این سخن شنید انقباض خاطرش اندک زائل گردید و رنگ پریده بر روی او باز دوید در جواب گفت برخی از داستان خود بزبان رشاقت بیان شرح دهی که غالباً ماجرای تو از حکایت من حیرت انگیز تر خواهد بود نازنین را از جوشش غم دیده پرنم گردید و این شعر بر زبان راند شعر

سه چیز ست آن که پایانی ندارد ‌‌ شب من درد من افسانهٔ من

کامگار را ازین گفتار اضطرار زائد شد بعد التجا گفت ای دلنواز این سانحهٔ من نهفتنی نیست شمهٔ ازان پرضرور گفتنی ست حمیده بانو کامگار را فی الجمله غمخوار یافت اشک از دیده افشاند و این شعر در جواب برخواند

تهمت آلودهٔ عیشیم و گلشن زادیم ‌‌ پر و بالے نفشاندیم که صیاد آمد

مختصر سانحهٔ من این ست که مرا حمیده بانو گویند دختر شاه زنجان پدرم با همه دولت و اقتدار بجز من دختری یادگار نداشت شب عروسی در وثاق خود غرق خواب بودم ساحری بزور نیرنگ گذر ساخت درهمان حالت مرا برداشت و بفرط بیرحمی درین سرزمین انداخت که فرسنگها بعید از وطن و برنگ سبزهٔ بیگانه دور از چمن شدم سه سال برین منوال می گذرد و نه غمخواری نه هواداری مگر همون دل آزاری در یکماه دو بار درین ویرانه می آید و دمی چند درین مقام می نشیند و باز کسی او را نمی بیند تا این زمان از دست او در حفظ و امانم من که تن بآرزویش نداده ام ازین کینه بتاثیر جادو مرا از کمر تا زانو بشکل سنگ گردانیده که تاب استقامت ازان معدوم و در عین جوانی از حلاوت زندگانی محروم و برین هم اکتفا نگردانیده قسمی از حشیشه در شربت خورانیده که نه ازان لطف حیات دارم نه کیفیت ممات و این شهر آبادان که جاجلی نام دارد از اثر سحر خود ویران ساخته و از مسخ صورت هر ذی روح را در بلا انداخته تا کسی برین اسرار آگاه نگردد و بر اصل حقیقت پی نبرد آرزو دارم که روی مادر و پدر به بینم و یا بگوشهٔ

گور نشینم بقول شخصی بیت

خوابگاه دختر پاکیزه روئی پارسا — یا کنار شوی باشد یا میان خاک گور

کامگار را ازین حکایت پرسوز و گداز چنان دل بسوخت که اشک گرم از دیده ریخت و آه سرد
از سینه برانگیخت مگر چه کند چارهٔ کار خارج از حیز اقتدار او بود پرسید که آن ساحر کافر کدام
زمان درین مکان رخت او بار می کشد نازنین گفت ای عزیز مهربان وقفهٔ سه روز درمیان ست
کامگار آشفته خاطر از انجا برخاست و اورا بحال او گذاشت و در هاے قلعه بسته با طبع شکسته
همانجا بجلے دراز شد چون ظلمت شب بپایان رسید و سپیدهٔ صبح روشن گردید کامگار بعد اداے
نماز بحضور حمیده بانو رسید و باهم مکالمه و محادثه آغاز گردید مقارن این حال یک ناگاه بادے
تند وزید و صدای مهیب ناگوار بگوش او رسید حمیده بانو گفت ای عزیز زود برخیز و تا پاے داری بگریز
که این وقت خلاف عادت آمدن آن کافر ظاهر میشود هنوز این سخن ختم نگردید که دفعةً ساحر خاسر
در رسید جوانی بیگانه را برابر اریکهٔ نازنین دید از غایت غیظ و غضب بلرزید و بی آنکه با حمیده بانو
حرفی زند با کامگار گفت ای شوم از کجا درین مرز و بوم رسیدی که از هلاکت خویشتن نترسیدی
کامگار جواب داد مسافری ام دور از یار و دیار پریشان روزگار سخت آفت رسیده سر تا پا
مصیبت کشیده همین زمان از گرد راه درینجا رسیده ام و بجز این وقت گاهی بچشم خود این محل
و مکان ندیده ساحر التفات بحمیده بانو کرد و گفت من نمی شناسم مگر تو خود اورا باخویش آوردی
و اکنون حیله تازه تراشیدی گفت اگر نمی شناسی پس ای تبه کار اینک از سیف سرش از تن بر داری
نازنین جواب داد بندهٔ خدا بی جرم و خطا را کشتن منافی آئین وفاست پس با کامگار مخاطب شد
که اگر تو این راندیدهٔ بلا برخیز و خون او بریز کامگار گفت در کدام ملت هستی که تخم رحم در مزرعهٔ
دل تو نکشتند و خمیر انصاف در گل آبهٔ طینت تو نه سرشتند مصرع اگر خون بفتوی بریزی رواست
ساحر گفت زیاده ازین حجت مینگیز زود ازین مقام بگریز و بار دگر رو باین سو نکنی ورنه طریق سلامت
نه بینی این بگفت و اخگر سوزان از دهان انداخت که شعلهٔ عجیب و شوری مهیب از آن برخاست

درین حال دختر شاه زنجان تاب و توان باخته نظرے بجانب کامگار انداخته بے ساخته این شعر زیر لب راند ؎

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد — امید وصال تو بعمر دگر افتاد

کامگار آشفته و کوفته خود را از محل خطر بدر کشید و از فرط تردد خاطر بهمان قرب بقوز سینے که تنگ تر از گور و باریک تر از دیدهٔ مور بود در آمده متواری گردید و شب در غایت ضیق و حسرت بسر برد و هنوز صبح کاذب ندمیده بود که آن مشتاق صادق از قعر خندق بدر جست و بر مرکب باد پا نشست و راه منزل پیش گرفت هنوز ولولهٔ تعشق مهر منیر در دلش همچنان غلیان پذیر بود و لختی ازین فکر نمی آسود که شورش این سانحهٔ عجیبه نمکی تازه بر جراحت رنجیت و توران محبت المضاعف در دل و دماغش اقهارا انگیخت درین سودا روز و شب صحرا و قفار می پیمود و مضمون این شعر تو حش خاطرش می افزود ؎

دوای عشق گویند از سفر خیزد ندانستم — که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل

اتفاقا در عین تردد و پژوهش شهرے دید که خاکش خمیر مایهٔ حسن عالم افروز بود و نسیمش گره کشای غنچهٔ عشق خرد سوز هر طرف غنچه دهنان ارغوان لباس بزم آرای حسن و ناز و هر طرف جلوهٔ شاهدان نزاکت اساس هنگامه پرداز هر چار سو انهار خوشگوار در غایت لطافت نمودار و پیرامونش مرغزار مینا کار در کمال وسعت و فسحت آشکار از کثرت سبزه سیراب بسیط زمین برنگ بساط زمردین می نمود و از عکس گلهاے رنگا رنگ پر زاغ بسان دم طاؤس گلکار بود از انهار خوشگوار و اشجار آبدار و اثمار حلاوت بار بعینه جنات عدن من تحتها الانهار ابیات

گشاده چشمه ها از قلهٔ کوه — گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
شقائق بر یکے پا ایستاده — چو بر شاخ زمرد جام باده
پرانده پر زده مرغابیانش — بجای موج بر آب روانش
بهر جانب ریاحین بر دمیده — بساط خرمی هر سو کشیده
درین گلشن ز جوش خندهٔ گل — نمی آید بگوش آواز بلبل

الغرض تا براقت نظر کار میکرد فرسنگها سبزه وریاحین ونسترن ونسرین مشاهده ومرئی می گشت

بلکه هر نظارگی را از تماشای لطافت چنین گلزار دانهار آرزوی بهشت در خاطر می شکست

کامگار بمعاینه مرغزار روح پرور و اشجار تازه وتر و سایه دلکش ومقام طراوت خیز و هوای

نکهت ریز خود را خرم ساخت وچمن زندگانی او که بهبوب باد خزان یاس برگ ریز شده بود بمجرد

ورود این مرغزار واستشمام روائح جان فزا شگفتگی تازه یافت واز پشت گلگون صبا رفتار

پائین شده خرامان خرامان قدم اندرون باغ گذاشت نسیم چمن بهواداریش برخاست و

نکهت گل باستقبال او پرداخت گلرویان چمن در رکابش پیاده دویدند وغالیه مویان گلشن بعرف

سنبل غبار از سر راهش رفتند ؎

چمن از وی بلند آوازگی یافت		خیابان در خیابان تازگی یافت	

پس کامگار برابر هر چمن وخیابان می گذشت واز هر گلزمینے گل می چید واز مرغان چمن نوای

نغز می شنید وسیر هر سبزه زار که میساخت زمین از سبزه بساط زمردین بزیر پایش می انداخت

طرفه تر انیکه درین باغ وبهار زنان سوسنی پوش ارغوان عذار چالاک وطرار بعض با بیلهای مرصع کار

وبعضی با جاروب طلاکار در هر چمن وخیابان می گذشتند وهر شجر را از چشمه صافی بمزید آب وتاب

سیراب میساختند وهر خار وخسی که در صحن چمن وفضای گلشن می یافتند بجاروب طلائی بصد صفائی

برمیداشتند منظری دید که بمقابله حسن ترکیبش قصر قیصری وکوشک فغفوری رنگ بر رو شکسته ودر

جنب مرصع کاری در و دیوارش غبار حسرت بر دل نگار پردازان چین وچگل نشسته صفای در و

دیوارش رنگ شگفتگی می ریخت وآب وتاب نقش ونگارش موج خنده بر می انگیخت فرش آبدار

مخمل کاشانی با تکیه های حریر یمانی در هر صحن انداخته وفانوسهای بلور خورشید ظهور برنگ شعله

طور هنگامه نور برپا ساخته واریکه عجیب بصد تکلف آراسته که عدیلش گوش زمانه نشنیده واد قچه

زر طراز چنان نازک ونفیس بر آن کشیده که چشم کهکشان ندیده کامگار چون جای دلپسند وخوابگاه

ارجمند دید بسکه صعوبت سفر دیده وبیداری طول کشیده بود بی تکلف خود را بالای اریکه دراز ساخت

له اوتوقچی بفتحتین و قاف
و جیم فارسی لفظ ترکی است
آنرا گویند پلنگ خواب را
و آن چادری باشد سفید
که بر پلنگ بر چهار طرف آن
پارچه رنگین بعرض نیم ذرع
بطور حاشیه دوزند که وقت
گستردن آن پایه پلنگ
پنهان پوشیده شود و بر آن
پارچه رنگین یک لاتون انواع
نقش و نگار دوزند چون آنرا
بر پلنگ گسترده بالای آن
توشک و چادر گسترند آن پارچه
نقش دار بیرون از چهار طرف
در میان هر چهار پایه پلنگ
متصل فرش زمین آویزان
باشند ۱۲ غیاث اللغات

واز استیلای نوم از دنیا و مافیها خبر نداشت چون آن باغ دلکش و منظر دلنشین تعلق از ماه نظیر خواهر ملکه مهر منیر داشت و عادت او این بود که بعد تناول طعام وقت چاشت در منظر دمی چند استراحت میساخت ماه نظیر بعادت خود همین که بر حاشیه منظر قدم گذاشت پرده خوابگاه را متغیر یافت هرگاه دامن چق برداشت دید زیبا پیکری خورشید سیما ماه عذار با گیسوی مشکناب و روی مثل آفتاب غرق شکر خواب ست بمجرد معائنه شکل بیگانه خواست که علی الفور بیدار سازد غیرت دانش کشید حیا آستینش گرفت و هم بمشاهده انوار طلعت کامگار ماه نظیر در ورطه حیرت افتاد پرستاران ابرین کار حکم داد که تنفسی او را بیدار نسازد خود دمی که از خواب نوشین بیدار شود آگاه سازند بعد این حکم ماه نظیر بجای دگر در همان منظر بر بستر استراحت آرمید مگر چشمش درین فکر بخواب آشنا نگردید که این گل از کجا درین بوستان تازه شگفته که از قدوم بهار لزوش لاله رویان چمن پر داغ اند و گلعذاران گلشن هم باغ باغ تا دیر درین واهمه و تصور بود که پرستاری خبر داد که مهمان نو رسیده دیده از خواب بگشاد ماه نظیر بمجرد دریافت این خبر بتمکین و وقار متصل خوابگاه خرامید چون چشم با او دوچار گردید از فرط حیرت نتوانست که حرفی زند دران وقت کامگار در اندیشه سعید سیار و دیگر افکار آنچنان خود را منتشر و بیقرار داشت که نظر خود از پشت پا بر نمیداشت ماه نظیر برنگ پیکر تصویر پابند تشویر باین فکر که جوانی زیبا طلعت باین شان و عظمت نه تکلم و نه تبسم نه حرفی نه حکایتی خدا داند که معامله چیست و این جوان بیگانه کیست بالآخر تاب تحمل در خود نیافته مبادرت ساخته برنگ گفت ای رشک چمن بلا گردانت شوم تو گلدسته بهار پیرای کدام گلشنی و شمع نور افزای کدام انجمنی که بیجا بادرین باغ گذار ساختی و شوری عجیب درین انداختی

گلشن ز جلوه تو پری خانه گشته است	بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

باری پسته دهان را بتکلم نمکین ملاحت انگیز و غنچه لب را به تبسم شیرین شکر ریز کن که این رنگ پژمردگی بر عارض گلگون تو از چه رو و چگونه غبار افسردگی بر چهره تو نشسته است بگو شاهزاده کامگار چون بوی محبت شمید و رائحه دلنوازی بدماغش رسید دم سرد بر کشید و سر گرم تکلم گردید و این شعر بخواند

خاطری در کشور ما غم نصیبان شاد نیست	غنچه را در بوستان ما تبسم یاد نیست

ماه نظیر بیقین دانست که غالباً سانحهٔ او حیرت انگیز ست و ساتگین خاطرش از بادهٔ کلفت لبریز
همانا شاهی باشد که دست تعلق بر گیتی افشانده از یار و دیار خود مهجور مانده همان دم بحکم ماه نظیر
پرستاران تیز دست عجالةً شربت آبے بس لطیف برف زده و طیب ساخته در زجاج سبز
ریخته و مکرر بعرق عطیر بر آمیخته بحضور شاهزاده آوردند کامگار ہمین که شربت خنک و لطیف
در کشید اعضای رئیسه را از روائح نشاط تفریح تام حاصل گردید بی ساخته این شعر بر زبان آورد

	ساقی بده آن می که زمستی نشناسم	پیمانه کدام ولب جانانه کدام ست	

ماه نظیر را وثوق این معنی زائد شد که بلاشبهه این جوان اسیر دام الفت ست و پائمال بلائے
محبت هر روز در مراعات مهمانداری مبالغه می افزود و مراتب غمخواری را نیکو مرعی می نمود
و اشکشاف راز بوقت دیگر منحصر داشت بالآخر پرستاران باشارهٔ ماه نظیر سفرهٔ پاکیزه و لطیف
برچیدند و اقسام غذا و الوان طعام پیش نهادند کامگار بلا تصنع بقدر خواهش میل بغذا نمود
خلاصه آنکه ماه نظیر هر روز بطرز نو باحترام و تبجیل شاهزاده آماده می بود و همه وقت در حفظ سر رشتهٔ
میزبانی مبالغه می نمود حتی که از طرز مدارات و دلجوئی ماه نظیر طبع شکستهٔ کامگار را سر و سامان
وابستگی پدید آمد عشرهٔ کامل برین قضیه منقضی شد هر گاه ماه نظیر بانصرام بعض مهام و اهتمام دیگر
مرام مرجوعهٔ خود پرداختی کامگار خاطر خود را هر روز مصروف بسیر و شکار داشتی و اکثر در خلوت
در یاد سعید سیار و عشق مهر منیر سراسیمه ناله و آه بر پا ساختی روزے ماه نظیر بنکات دل آویز طبع
کامگار را برای تفریح و نشاط آورده گفت مشکلی دارم که خاطرم در شرح آن صد وسوسه دارد
اگر اینک رضا دهی بر زبان آرم کامگار جواب داد هر چه فرمائی بجان منت دارم چون ماه نظیر رخصت
سخن یافت گفت بلا گردانت شوم روزی که تو گذار درین مرغزار کردی خاطر تو مبتلای ملال
شدید بود اگر چه هنوز ازاله کسل و رفع کلال طبع تو تمام تر گردیده می بینم که اکثر تنها بحزن و اندوه
سحر میسازی اندیشهٔ خاطر تو از چه راه است راست بگو و از سر زنهار بهانه مجو و از زاد و بوم و منزل و مسکن
خود صاف شرح کن که مشتاق ترم کامگار ساعتی سر در گریبان تفکر انداخت و ابتدا باین شعر ساخت

سرکنم قصّه اگر گوش شنیدن داری | سینه لبشگافم اگر طاقت دیدن داری

پس داستان فرمان روائی خودش وقصۂ رسیدن فرخ بجر بامرقع تصویر مهرمنیر وغلیان تعشق خود سوار شدن برسفائن بارفقا وماجراے تباه گردیدن، غرق شدن مال وعقار وہلاک شدن رومددگار خصوصًا حدیث دوستی وفراق سعید سیار خلف وزیراعظم بدیدۂ تر از ابتدا تا انتها شروع نموده در آخر حکایت حمیده بانو وساحر ظاهر کرد بعدازان گفت خود بگو این سانحۂ جگرخراش چگونه کاهش جان وباعث غموم وهموم این ناتوان نگردد کسے که حاکم وفرمان مملکت خود باشد بااین خانه خرابی از منصب بادشاهی درمعرض تباهی افتد ودورا یار وبیگانه درین کشور بیگانه زندگانی کند

زحمت کشیده کی برداز روزگار فیض | شاخ بریده نبود از نهار فیض

بعدازین گفت هنوز این راز مخفی دار که اکنون نه حیثیت شهریاری ست ونه دماغ ملک گذاری ماه سیر که این حدیث دل گداز شنید مجموعۂ حیرت وپریشانی گزیداول تادیر ساکت وصامت ماند بعدازان گفت ای جوان جان جهان این چه اندیشه ست که در دل تو جا گرفته واین چه اراده که مخطور خاطر تو گشته عاقلان پیروی نفس نکنند ودانشمندان رغبت هوا اقدم نزنند هنوز ساده لوحی دربیابان خونخوار محبت بپاے برهنه ندویدۂ وزهر غموم وهموم از چشمه سار حمیم مصیبت بچشیده هوای الفت از گلستانی بدماغ تو پیچیده که نسیم سحری راگذار دران کارزار دشوار گشته وکمند تعلیق تو بر بامی رسیده که طیور اوهام تیز پرواز را در نخستین پرواز بال همت شکسته همانا که مطلوبه تو غنچۂ ست که پرتوش درانجمنی نیفتد وگلے ست که غنچه اش در گلشنی نخندد خود گل ست وخود بلبل وخود شیشه وخود مُل نه گل عذارش را زحمت خار ونه بر دامنش از آرزوی دنیا غبار ابیات

دلش از درد محبت نه طپیدست هنوز
رنگ عشقی برخ او نه دویدست هنوز
بنما شبرنگ بر دلیش ندمیدست هنوز
دام نظاره زسنبل نکشیدست هنوز
هست بیگانه ز زنار سلیمانے او
مور بر خرمن حسنش نرویدست هنوز
خبر از تیره شب عاشق مجروحش نیست
تند بادی بچراغش نرسیدست هنوز

بر پریشانی کس رحم ندارد کہ شبے
خواب چون عاشق آشفتہ ندیدست ہنوز

گوہر ذاتی من و مہر منیر از یک صدف ست او را درۃ التاج سلطنت ساختند و رشتۂ اطاعتش در گردن من انداختند صورت واقعہ برین گونہ کہ در ملک حسن آباد پدرم ابراہیم نصرۃ الدین سالہا فرمان روائی کردہ و ملکے عظیم زیر نگین آوردہ ایام کامرانی بصد شادمانی بسر می برد چون مدت زندگانی او انقراض یافت بجز دو دختر وارثے نداشت خواہرم مہر منیر بر سریر حکومت نشست زمام اقتدار بدستش دادند ملازمان پدر سر بر خط فرمانش نہادند من بہیچ یکی از امور حکومت راضی نگردیدم غاشیۂ اطاعت خواہر بدوش کشیدم ہر روز بدار الامارت او کہ ازینجا فاصلۂ یک فرسخ دارد میروم گاہی ہر روز و اکثر بعد دو روز بجای خود عود می نمایم بیشتر مہام بصلاح یکدگر انتظام می گیرد تا این زمان رکنی از ارکان سلطنت فتورے نمی پذیرد و زمانۂ جلوس او را کہ سنہ خامس می گذرد بلا شائبۂ تکلف بر دیگر فرمان روایان بمراتب ارجمندست و پایۂ عظمت و ریاست او بلند الا با این ہمہ از قربت صحبت مردان نفورست و طبعش از اختلاط ارباب معاشرت دور گاہی ذکر مردان در محفل خود نہ پسندد و ہیچ گاہ دل بر معاملۂ آنہا نہ بندد القصہ کامگار از شنیدن این حکایت در اندیشۂ دور و دراز افتاد کہ من درین مذلت جانکاہی و او در صولت بادشاہی اگر طرز آن محبوبۂ طناز ہمین اندازست پس ازین مدعا چہ حصول بلکہ در خاطر خیال این تمنا محض فضول

پیغام بیکسان کہ بدلدارے برد
طفل یتیم را کہ بگلزارے برد

ماہ نظیر دانست کہ این سخن طبع کامگار متغیر شد علی الفور از سر تمرّن و تملق حرف زدن گرفت گفت ای جان جہان تو کہ بارادۂ بلند درین میدان در آمدۂ پس دفعۃً غنچۂ خاطر را بخار نا امیدی خستن خلاف طرز مردانگی ست و در اندک وسوسہ شیشۂ دل را بسنگ نامرادی شکستن نہ شیوۂ فرزانگی کہ عاقلان گفتہ اند

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی ست

اگر تائید ایزدی معین و مددگار ست روزی شاید مراد در کنار کامگار از لطف کلام ماه نظیر دل رفته را بجا آورد و برای تسلیهٔ طبع هر روز بسیر و شکار پرداختی و بامید حصول مدعا خاطر پریشان را مجموع داشتی و اکثر با ماه نظیر در عالم شورش و اضطراب گفتی رباعی

بیچاره ام و چه چاره جویم تو بگو — جز تو که بر آرد آرزویم تو بگو
در سینه بسی راز نهانی دارم — ور با تو نگویم بکه گویم تو بگو

آمدم بحکایت سعید سیار خلف وزیر اعظم آورده اند که هر گاه کشتی کامگار متصل جبال تغاره از تلاطم امواج و تصادم هوا از هم متفرق و باشان گردید رفقای نامدار با احمال و اثقال در غرقاب فنا افتادند لیکن موج زنی لجه تقدیر آنقدر آبی بر روی کار آورد که زورق حیات سعید سیار را از چار موجهٔ هلاک بر ساحل نجات افگند یعنی پارهٔ تختهٔ که از کشتی متفرق شده بود زیر دامن کوهی برابر مسکن درویشی که یک فرسنگ از عمارت شهر واقع بود رسید سعید سیار چون خود را بر کنار نجات دید بشکر خالق البحر و البر رطب اللسان گردید توجه بشهر مصلحت ندیده بی تکلف بصومعهٔ درویش صفا کیش که حسین صابر نام داشت وارد گشت مکانی دید معرفت خیز که در و دیوارش از آب و گل صدق و صفا سرشته و تمام صحن از جوش نور رونق سپیدهٔ سحر شکسته محاذی مکان حوض لطیف صفا خیز که کام و زبان طفل نگاه در غوطه زدن از حلاوت لبریز پیرامونش الوان ریاحین از خاک پاک سر کشیده و از هر غنچه و گل شمائم صفوت و صفا هر طرف دمیده در گوشهٔ مقصورهٔ درویش پاک سرشت به تسبیح هزار دانه بذکر قادر یگانه روزها بنیاسودی و شبهای دراز به تسبیح و تهلیل سحر نمودی آب وضویش از چشمهٔ نور و بوریای او از بوی ریا دور خاک قدومش در دمندان را دوای و زیارت سجادهٔ او مریضان دنیا را شفائی گویند که بادشاه آن ملک بخدمت او صدق ارادت می داشت

واکثر پیش آن درویش همت و دعا میخواست الغرض سعید سیار بحضور حسین صابر که مقبول بارگاه الٰهی بود شرف پابوسی حاصل نمود از آنجا که لطافت اخلاق مردان روشن ضمیر در حق مسمومان صحبت دنیا تریاق کبیرست درویش بشگفتی تمام بجواب سلام پرداخته پهلوی سجاده بنشانید و بکلمات لطف آمیز از مقدم و زاد بوم پرسش نمود سعید سیار آب از دیده بگردانید و سرگذشت خود بعرض رسانید درویش به تسکین خاطر شکسته اش پرداخت و رطب چند پیش او گذاشت که سعید سیار از خوردنش رطب اللسان و باداى شکرش عذب البیان گشت ؎

هر آن کاستعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون رود پیش برد

پس حسین صابر سعید سیار را در ظل عاطفت خود جا داده هر روز نظر شفقت مزید می کرد سعید سیار چون بتائید فقیر روشن ضمیر شکل مقصود در آئینه حصول جلوه نما یافت روز و شب بخدمت درویش کمر همت بر میان جان بست در اندک زمانه بحسن عقیدت و خدمت خود رضامند ساخت رسم آن دیار آن بود که هر گاه والی آن ولایت داعی اجل را لبیک اجابت می گفت بحکم درویش تاج سلطنت بر سر هر کس که میخواستند بلا تامل می گذاشتند قضارا بعد چندی سلطان آن دیار ازین خاکدان فانی بسر البستان جاودانی خرامید حسب دستور اعیان بارگاه شاهی التجا بدرویش بردند حسین صابر را که گوشهٔ التفات در حق سعید سیار زائد بود اشاره فرمود که این جوان را برند و بر سریر حکومت نشانند سعید سیار عذر کرد که از آن دمی که از خدمت شاهزاده کامگار دور ام از زندگانی خود نفور م جهانداری و کارگزاری و رعایا پروری شغل خطیرست نه کار نحیف و حقیر مردی باید سلیم الطبع دانادل و دور اندیش و مستقل بقول سعدی شیرازی ؎

رعیت نوازے و سرلشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری

حسین صابر درین کار مبالغه و اصرار نمود و نیز اعیان مملکت که آثار شوکت و ایالت بر جبین سعید سیار دیدند او را برین منصب خطیر بپسندیدند بالآخر بحکم درویش بصد عظمت سعید سیار را برین شغل عظیم برداشتند و اکلیل جهانبانی بر سرش گذاشتند و بحکم تقدیر پسر وزیر را صاحب بر ساختند ؎

سمی تا بگردانی انگشترے ‌‌ ‌ جهان را دگرگون بود داوری

از هر طرف نثارها افشاندند و نذرها گذرانیدند سعید سیار بعد از ان که بر تخت کامرانی جلوس فرمود شکر واهب العطایا بصد زبان ادا نمود و برای تقدیم مراتب سپاس گزاری پیش درویش حق اندیش حاضر آمد حسین صابر از روی مرحمت بوسه بر جبین سعید سیار زد و از غایت کرم بنواخت و دعای خیر در حق او ساخت و یک مهرهٔ سلیمانی از روے مهربانی در بازوی او بست و گفت یاددار که این مهره با خاصیت ابطال سحر و ازالهٔ چشم بد و اندفاع اکثر بلیات نماید و بارها در شدت کارها نفع کامل بخشاید سعید سیار از پیش درویش حقیقت آگاه با وفور جمعیت صوری و معنوی بیشتر از پیشتر شادان و فرحان رخصت یافت و در بارگاه خاص خود رسیده بنیان کامرانی مجدد ا مرصص ساخت هر روز نسیم بهار دولت می وزید و غنچهٔ اقبالش دمبدم شگفته می گردید چمنستان گیتی را از سرکشان نافرمان و دیگر باغیان پاک ساخت و بساط زمین را از یک تخم عدل با صد رنگ بهار بر آراست ؎

خسان را پاک رُفت از هر دیاری ‌ ‌ ‌ بگلزار زمین نگذاشت خارے

الحاصل از طرز نظم جهانداری سعید سیار صغار و کبار را رفاه و آسایش حسب دلخواه پدید ارگشت و نام او به نیکنامی بر زبان خاص و عام می گذشت گویند که با وصف شغل جهانبانے هرگاه شاهزاده کامگار و موانست یکدگر را یاد میکرد گوشهٔ دامن را از آب دیده تر میساخت بعد مرور سه ماه کارپردازان بارگاه سلطانی را فرمان داد که بعجلت هر چه تمامتر بر سر راهگذار مهمان سرای بتکلف تمام بنا سازند و بخدمت هر صادر و وارد بمزید مدارات و تواضع پیش آیند و سوانح و حکایات عجیبه هر کس که نقل کنند تمامتر بلا کم و کاست رقم زنند و هر روز در حضور ما گذرانند چنانچه شخصے معتمد را برین کار مامور داشتند بلکه به تجسس کامگار تنے چند را باطراف بلاد برگماشتند باز آمدم بر شرح ماجرای کامگار آورده اند که روزی ماه نظیر با خواهر خود مهر منیر تفریحے ذکر شاهزاده کامگار در میان آورد که جوانی زیبا رخسار برنگ تازه بهار در بوستان من وارد گشته بس نیکو منظر

شیرین شمائل خوش پیکر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام بلاغت نظام
مستثنای روزگار که انوار نجم امارت و ایالت بر جبین او تابان و فروغ نیر شوکت و جلالت
از ناصیهٔ او درخشان چنانکه گفته اند ع

گر زلیخا برخ او مژدهٔ وا میکرد	آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد

لیکن با اینهمه گلبن خاطر او از صرصر حوادث روزگار بغایت افسرده است و نو بهار عمرش
از باد خزان کلفت زمانهٔ غدار بس پژمرده است هنوز کلام ماه نظیر رنگ اختتام نریخته بود
که ملکهٔ مهر منیر ازین حرف غنچه وار دلتنگ گشته چین بر جبین افگنده گفت نعوذ بالله از ذکر
مردان بس نفورم و دلے دارم ازین تمنا دور که غبار صحبت شان زنگ کدورت بر آئینهٔ
صافی دلان نشاند و هواے مجاورت این حضرات اصلا بوے وفا بدماغ نرساند ع

مجو ز طینت آدم بدهر بوی وفا	که این گلی ست که در گلشنی نمی روید

بعد ازان ماه نظیر بحرفی و حکایتی نه پرداخت و همان زمان بمحفل خود عود ساخت و با کامگار
گفت امروز بتقریبی بحضور ملکهٔ مهر منیر حدیث تو گفتم اگرچه شمهٔ ازان شنید لیکن طبع نازکش
نه پسندید من هم ساکت و صامت گردیدم و باز حرف زدن مصلحت ندیدم بقول شاعری ع

کم کن سخن که خاطر دلدار نازک ست	بار گهر همی کشد این تار نازک ست

گر بعونه تعالی بار دگر بعنوان سنجیده در مواقع پسندیده اعادهٔ ذکر تو تمامتر خواهم کرد بلکه در جشن
وروزی ترا با خود خواهم برد زنهار دل را در ملالت نه اندازی و خاطر را پامال اندوه نسازی
ه کارگزاران تقدیر بهر امرے را وقتے قرار داده وحصول هر مرادی را ساعتے نهاده ع

کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید	خواب از بند رهانید مه کنعان را

امگار جواب داد که گردش لیل و نهار یکه و تنها جدا از یار و مددگار مرا درین دیار افگند اثر
دوث آفات و شوریدگی اوقات باین دست تهی امید بهی نمی افتد بقول شخصے ع

دست تهی اگر همه تعویذ دوستی ست	در گردن مراد حمائل نمی شود

ماه نظیر چون کامگار را مضطر و دلگیر دید بتسکین خاطرش پرداخت و او را بوعدهٔ مشاهدهٔ جمال خواهر خود خرسند و ستمال ساخت القصه طریق کامگار این بود که هر روز بگلگشت مرغزار مصروف بودی و تسکین دل بیقرار بسیر و شکار نمودی

شبه پر دل بنوک نیزه و تیر گهی شیری به نیزه در ربودی
گهی آهو فگندی گاه نخچیر گهی گور از خدنگش کور بودی

چون روز موعود جشن نوروزی در آمد ماه نظیر با کامگار گفت که لباس مردانه بر کن و پیرایهٔ زنان در بر ساز و مثال مردان چست و چالاک بر خیز و همراه ما بیرون خرام که وقت تماشای جشن نوروزی در آمد کامگار که در کار عاشقی مردانه بود فرصت وقت را غنیمت یافت و بشوق مشاهدهٔ جمال ملکه خود را بلباس زنان بر آراست وقت شب ماه نظیر پیشتر از کامگار در عماری نشست و عجالتاً داخل محفل سور و سرور گشت و کامگار باتفاق دیگر خواصان ماه نظیر در بستان سرای خاص ملکهٔ مهر منیر داخل گردید گلستانی دید که نسیم جانفزایش در نفوس مردگان دم اعجاز مسیحائی بکار بردی و شمیم روح افزایش جان تازه در قالب افسردگان دمیدی بهر طرف ایوان هاے دلپذیر شاهانه نمودار و کوشکهای سبی نظیر خسروانه بهر گوشهٔ باغ آشکار از صفاے عمارت زرین کار و طراحی نقش و نگار در مرصع کاری هر در و دیوار و لطافت انهار و نظارت گلهای همیشه بهار و سبزهٔ زمردفام و خوش خرامی نازنینان کبک خرام و نغمه زنی مطربه های نازک اندام همانا در نظر نظارگیان تماشائی روضات جنان جلوه نامی گشت الحاصل چون کامگار اندرون قصر زرنگار در آمد منظرے دید رفعتش نظیر ارتفاع بروج سپهر و دروزنه تابدانش همچشم چشمهٔ ماه و مهر فراشان بهار گستر از بساط های دیبای رومی و چینی و مشجر رنگ افروز و اطلس گلدوز در وسعت صحن و دالان را رشک نگارستان ارژنگ و محسود بهارستان فرخار و فرنگ ساخته بودند و خیل خیل مطربه هاے جادو نوا بلباسهای زربفت و پیرایهٔ هر هفت بنواهای دلبری و آهنگ شادمانی پرداخته

مجلسے چون چمن بہار سرشت ‌ ‌ ‌ رشک فزاے لالہ زار بہشت

شاہزادۂ کامگار بتلقین ماہ نظیر در زمرۂ نازنینان سمن عذار و سیمین بران گلرخسار نشست و برین معنی کسے از حضار محفل زینہار آگاہ نگشت کہ این ماہ پیکر مستور در لباس زنان ست و باستارہ جبینی در حلقہ ماہ رویان پنہان آب و تاب چہرۂ دل افروزش آنقدر بر شب نشینان محفل پرتو حیرت افشاندہ بود کہ تمام حضار بزم را برنگ نقطۂ پرکار بدائرۂ خجلت نشاندہ ہر یک باخود می گفت کہ آیا این شمع مہرتاب از کدام انجمن ست و این گلدستۂ شاداب از کدام چمن آیا بدر منور ست کہ از اوج سپہر برین بر بسیط زمین رسیدہ یا شاہد غرفہ نشین خاور از اوج دلربائی بر بساط بینائی جلوہ آرا گردیدہ بقول نورالدین جامے رح ؎

عارض ست این یا قمر یا لالۂ احمر است این ‌ ‌ ‌ یا شعاع شمس یا آئینۂ دلہا ست این

ملکۂ مہر منیر اندرون وثاق زرنگار باتفاق خواصان گلرخسار بصد تمکین و وقار زیب اجلاس ساختہ در عالم استغنای حسن خبر از ہیچ یک نداشتہ بسماع رود و سرود مصروف بود و بشنیدن نغمہ ہای دلکش مالوف گاہی کہ باخواصان تکلم می نمود گویا از درج دہن گوہر ہا بدامن میریخت و دمے کہ تبسم می کرد بر غنچہ دہنان گلزار انجمن ہزار حسرت می انگیخت کامگار کہ بصد دل بتمنای این روز نقد جان را برای نثار بر کف داشت ہنگام نظارۂ جمال باکمالش قریب بود کہ جان ناتوان را بلاگردان آن جان جہان گرداند آخر تاب و توان باختہ بی ساختہ این شعر بر زبان راند ؎

از دور عکس روی تو دیدن چہ فائدہ ‌ ‌ ‌ دیدن گلے ز باغ و نہ چیدن چہ فائدہ

ماہ نظیر ہمین کہ از دور رنگ چہرۂ او متغیر دید بحیلہ کاری قریب او رسید و آہستہ بگفت ؎

این وقت حکایت و سخن نیست ‌ ‌ ‌ خاموش کہ جای دم زدن نیست

درین ضمن حسب اتفاق محفل جشن زود تر بپایان رسید و در میان نشستگان بزم جشن صدای برخاست بلند گردید و ہر یک از ان مجلس بجای خود رخصت یافت لاجرم کامگار ہم ہمدوش اضطرار از ان محل مینو بہار بیرون شتافت و ماہ نظیر قریب طلیعۂ سحر مانند قمر سریع السیر بمنزل خود نزول ساخت

ماه نظیر چون کامگار را مضطر و دلگیر دید بتسکین خاطرش پرداخت و او را بوعده مشاهده جمال خواهر خود خرسند و ستمال ساخت القصه طریق کامگار این بود که هر روز بگلگشت مرغزار مصروف بودی و تسکین دل بیقرار بسیر و شکار نمودی ؎

شه پر دل بنوک نیزه و تیر — گهی آهو فگندی گاه نخچیر
گهی شیری به نیزه در ربودی — گهی گور از خدنگش کور بودی

چون روز موعود جشن نوروزی در آمد ماه نظیر با کامگار گفت که لباس مردانه بر کن و پیرایه زنان در بر ساز و مثال مردان چست و چالاک برخیز و همراه ما بیرون خرام که وقت تماشاے جشن نوروزی در آمد کامگار که در کار عاشقی مردانه بود فرصت وقت را غنیمت یافت و بشوق مشاهده جمال ملکه خود را بلباس زنان بر آراست وقت شب ماه نظیر پیشتر از کامگار در عماری نشست و عجالتاً داخل محفل سور و سرور گشت و کامگار باتفاق دیگر خواصان ماه نظیر در بستان سرای خاص ملکه مهر منیر داخل گردید گلستانے دید که نسیم جانفزا ایش در نفوس مردگان دم اعجاز مسیحائی بکار بردی و شمیم روح افزایش جان تازه در قالب افسردگان دمیدی هر طرف ایوان هاے دلپذیر شاہانه نمودار و کوشکهای بے نظیر خسروانه بهر گوشهٔ باغ آشکار از صفاے عمارت زرین کار و طراحی نقش و نگار و مرصع کاری هر در و دیوار و لطافت انهار و نظارت گلهای همیشه بهار و سبزهٔ زمرد فام و خوش خرامی نازنینان کبک خرام و نغمه زنی مطربه های نازک اندام همانا در نظر نظارگیان تماشائی روضات جنان جلوه نامی گشت الحاصل چون کامگار اندرون قصر زرنگار در آمد منظرے دید رفعتش نظیر ارتفاع بروج سپهر و اندرونه تابدانش همچشم چشمهٔ ماه و مهر فراشان بهار گستر از بساط های دیبای رومی و چینی و مشجر رنگ افروز و اطلس گل دوز وسعت صحن و دالان را رشک نگارستان ارژنگ و محسود بهارستان فرخار و فرنگ ساخته بودند و خیل خیل مطربه هاے جادو نوا بلباسهای زربفت و پیرایه هرهفت بنواهای دلبری و آهنگ شادمانی پرداخته ؎

مجلسے چون چمن بہار سرشت ‌‌ رشک فزاے لالہ زار بہشت

شاہزادۂ کامگار بتلقین ماہ نظیر در زمرۂ نازنینان سمن عذار و سیمین بران گلرخسار نشست و برین معنی کسے از حضار محفل زنہار آگاہ نگشت کہ این ماہ پیکر مستور در لباس زنان ست و باستارہ جبینی در حلقہ ماہ رویان پنہان آب وتاب چہرۂ دل افروزش آنقدر بر شب نشینان محفل پرتو حیرت افشاندہ بود کہ تمام حضار بزم را برنگ نقطۂ پرکار بدائرۂ خجلت نشاندہ ہر یک باخود می گفت کہ آیا این شمع مہرتاب از کدام انجمن ست و این گلدستۂ شاداب از کدام چمن آیا بدر منور ست کہ از اوج سپہر برین بر بسیط زمین رسیدہ یا شاہد غرفہ نشین خاور از اوج دلربائی بربساط بینائی جلوہ آرا گردیدہ بقول نور الدین جامے رح

عارض ست این یا قمر یا لالۂ احمر است این ‌‌ یا شعاع شمس یا آئینۂ دلہاست این

ملکۂ مہر منیر اندرون وثاق زرنگار باتفاق خواصان گلرخسار بصد تمکین و وقار زیب اجلاس ساختہ در عالم استغنای حسن خبر از ہیچ یک نداشتہ بسماع رود و سرود مصروف بود و بشنیدن نغمہ ہای دلکش مالوف گاہی کہ با خواصان تکلم می نمود گویا از درج دہن گوہرہا بدامن میریخت و دمے کہ تبسم می کرد بر غنچہ دہنان گلزار انجمن ہزار حسرت می انگیخت کامگار کہ بصد دل بتمنای این روز نقد جان را برای نثار بر کف داشت ہنگام نظارۂ جمال باکمالش قریب بود کہ جان ناتوان را بلاگردان آن جان جہان گرداند آخر تاب و توان باختہ بی ساختہ این شعر بر زبان راند

از دور عکس روی تو دیدن چہ فائدہ ‌‌ دیدن گلے ز باغ و نہ چیدن چہ فائدہ

ماہ نظیر ہمین کہ از دور رنگ چہرۂ او متغیر دید بحیلہ کاری قریب او رسید و آہستہ بگفت

این وقت حکایت و سخن نیست ‌‌ خاموش کہ جای دم زدن نیست

درین ضمن حسب اتفاق محفل جشن زود تر بپایان رسید و درمیان نشستگان بزم جشن صدای برخاست بلند گردید و ہر یک از ان مجلس بجای خود رخصت یافت لاجرم کامگار ہم ہمدوش اضطرار از ان محل مینو بہار بیرون شتافت و ماہ نظیر قریب طلیعۂ سحر مانند قمر سریع السیر بمنزل خود نزول ساخت

قضا را روزی دگر خواصی گستاخ طبع که از ماه نظیر غبار ستیز بخاطر داشت در رهنمائی مهر منیر را آگاه گردانید
که از مدت چند ماه جوانی اجنبی لشکری از اقلیم دیگر در بستان سرای ماه نظیر برنگ سبزهٔ بیگانه وارد
گردیده ریشهٔ مصاحبت دوانیده ساز و برگ اختلاط بهم رسانیده روزها بسیر و شکار می پردازد و هر شب
هنگامهٔ گرم جوشی برپا می سازد بلکه ماه نظیر روز جشن بلباس زنان با خود آورده در بارگاه حضور
و حلقهٔ جلیسان مستور ساخته بود و ظاهرا او عاشق جمال ملکه است بذریعهٔ ماه نظیر میخواهد که چنگ
در دامن وصال زند مهر منیر ازین سخن چهرهٔ غضب بر افروخت و از گرمی غیظ در آتش غیرت سوخت و گفت
روزی که او از سن فی کرسی در میان آورده بود همان دم در وسوسه افتاده بودم که این ایما خالی از علت
نبوده باشد آخر ازین خار و خس شگوفهٔ تازه گل کرد اکنون اصل مدعا بایضاح رسید و ظنهٔ من بیقین (اشاره ۲۵)
مبدل گردید بی آنکه تامل بکار برد فرمان داد که ماه نظیر را در بند آرند و آن لشکری را بدار کشند ٥

	هر کجا شوخ دلربائی هست		آفت و فتنه و بلائی هست	

درین ضمن روح افزا خواص که فی الجمله تمیز کامل و عقل بالغ داشت و اکثر ملکه با و شطرنج می باخت
بمنصوبهٔ دور اندیشی رخ ملکه را از بساط غضب برتافت و گفت ای ملکهٔ جهان قربانت شوم فعلی که
تعجیل آن آخر کار منجر بندامت شود عقل مصلحت آموز آن را نه پسندد و آن لشکری را که حکم دار اصدار
یافته بالفعل بشرط ضرورت قید او مصلحت ست بعد تنقیح جرم و خطا ملکه را اختیار باقی ست مهر منیر
در حالت غضب التماس او دور از صواب انست و حکم داد که هر دو را تمام شب جدا جدا قید دارند
و صباح کامگار را بر دار کشند ٥

	در مسلخ عشق جز نکو را نکشند		لاغر صفتان زشت خو را نکشند	

چون سفیدهٔ صبح دمید حکم ثانی بسیاف رسید لاجرم شاهزادهٔ کامگار را که جوان لشکری قرار داده
بودند برگرفتند و بپای دار رفتند جمعی انبوه هجوم آوردند و کف افسوس مالیدند و بایکدیگر می گفتند صد حیف
که ملکهٔ مهر منیر اساس حسن و جمال چنین جوان عدیم المثال را از پا می درآرد و انجام کار را نمی شناسد
مکر راست گفته اند ٥

خوبان غم عشق دل ناشاد چه دانند   بیدادگران قاعدهٔ داد چه دانند

آمدم بر بیان حکایت سعید سیا حاکم گرجستان چون معمول و دستور چنین قرار یافته بود که هر مسافر و ابن السبیل که وارد مهمان سرای او می گشت خوان سالار بعد مدارات و احترام سفرهٔ طعام گستردے و هر حکایت که از زبانش شنیدی رقم زدی و بلا تفاوت بحضور سعید سیار وانمودے چنانچه روزے که این سانحه از گردش روزگار بر شاهزاده کامگار روبکار شد همان تاریخ تاجرے جلیل القدر ریحان نام وارد دار الامارت گرجستان گردید کارگزاران مطبخ شاهی او را بمهمان خانه بردند و بمدارات و تواضع پرداختند و برطبق دستور سفرهٔ طعام گستردند گویند که ریحان تاجر زنهار دست بطعام نبرد خوان سالار گفت ای عزیز چرا طبع تو میل بغذائی کند مگر زحمت سفر و کسل راه امروز زیاده تر برداشتے تاجر جواب داد که من از جان خود سیر شده ام بچیزے رغبتے ندارم آتشکار مطبخ پرسید این چه ماجرای شعله تاب ست راست بگو چرا دل سوخته و این چه سخن جان سوز گفته تاجر گفت پیشهٔ تجارت دارم و مال و متاع هر قماش از جزائر دور و دراز می آرم دی متصل شهرے کشتی را لنگر[له] انداختند از وحام عام و غوغای تمام بلند بود چون نیک تفحص کردم مردم گفتند که درین شهر طرفه سانحه رو داده که ملکهٔ این دیار را از صورت مردان نفرت ست چنانچه امروز عاشقے را حکم دار کشیدن در داده ازین رو خلقے کثیر هجوم آورده دست تاسف می مالند و می گویند که جوانی ست با قامت زیبا و طلعت رعنا از ظاهر جمالش انوار شرافت و امارت تابان ست و آثار ریاست و ایالت نمایان لیکن غریبے ست تازه وارد بے یار و آشنا نه چارهٔ گریز دارد و نه محل ستیز مه

نه همدمی نه رفیقے نه آشناسے هست   عجیب سانحه و طرفه ماجرای هست

اگرچه بنظر ضرورت لنگر را برداشتم مگر از آن وقت دل بغرق عرق تشویر ست ندانم که واقعه او چه گذشت و از نیرنگی تقدیر بر آن بیچارهٔ اسیر چه رفت شعر

بکدام مذهب ست این بکدام ملت ست این   که کشند عاشقے را که تو عاشقم چرا ئے

القصه خوان سالار این حدیث را پیش سعید سیار نقل کرد بمجرد استماع این حکایت سعید سیا آ

[له] لنگر انداختن کشتی [illegible] ۱۲

دانست که غالباً شاهزادهٔ کامگار مبتلای این بلا بوده باشد خوان سالار را امر فرمود که زود بشتاب و تاجر را دریاب که تا از زبان او این سانحه گوش نکنم دمی قرار نگیرم خوان سالار عجالةً تاجر را بحضور سعید سیار آورد تاجر کارشناس زمین خدمت ببوسید و صورت واقعه از سر سوز و گداز بپایهٔ عرض رسانید بعد ادراک این حال سعید سیار باز بتکرار از راه اضطرار پرسید که در قیاس تو می آید که او ازین فتنه نجات یافته باشد تاجر عرضه داد که از قدرت قادر قدیر عجب نیست پس سلطان سعید سیار تاجر را بجرمت بنشاند و گفت پیشهٔ تجارت ترک کن و در حضور ما باش تاجر گفت بجان منت دارم همون لحظه گرد تعلق از دامن افشاند و برادر خود را پیش خواند تمام سامان تجارت باو بخشید و بالاستقلال از تهٔ دل رفیق سعید سیار گردید پس سعید سیار درین فکر افتاد که تدبیرے باید اندیشید که از واردات کامگار بخوبی آگاه گردد و خواست که بنفس خود در میدان تجسس در آید تاجر از روی مصلحت اندیشی مانع شد که خود بدولت هنوز مبادرت نفرمایند که شاهان را عجلت منافی آئین حزم و کاردانی ست اول کتابتے بطرز اندرز و نهند یدکه دران مضمون رمز و ایما بطور دگر اندراج یابد مصحوب ایلچی ارسال گردد و بعد انقضای مدت مراجعت ایلچی در باب عزیمت اختیار ست در همان حالت سعید سیار خامهٔ بلاغت نگار برداشت و باین طرز مضمون فرمان ندرت بیان نگاشت

فرمان سعید سیار والی ناحیهٔ گرجستان بنام ملکه مهر منیر فرمان روای کشور حسن آباد

قربان قادری که کشور جلالت و جبروت او از شوائب زوال و نقصان مصون ست و عجائبات قدرتش از احاطهٔ حد و شمار بیرون آیهٔ یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل نکتهٔ از بدائع حکمت اوست و نصرت بادشاهان بمقتضای تعز من تشاء و تذل من تشاء وابستهٔ قدرت او و بلا گردان کریمی که با وصف کرامت لولاک بمصداق انما انا بشر مثلکم از خلق عظیم خود را بفقرائے مسلمین برابر ساخت و از تبلیغ احکام هدایت انجام رسم ضلالت از میان امت براند اخت

پایهٔ قدرش از نه رواق افلاک درگذشت و دامن پاک او از گرد و خاک این مغاک آلوده نگشت
اما بعد از انجا که شاهان اولو العزم را غرض از آفاق ستانی و عدو شکنی و تیغ گزاری و خصم افگنی
خاصهٔ آسایش رعایا و عامهٔ برایا مطمح نظر همت بلند بوده است بناءً علیه بحوله و قوته تعالیٰ شانه
بقوت بازوی جوانمردی هر جا که عنان عزیمت معطوف گردید بسا کلید قلاع آسمان فرسا بدست
اولیای دولت قاهره در آمد و ستم رسیدگان اکثر دیار لباس امن و امان پوشیدند و گردن کشان
روزگار غواشی فرمان بر دوش کشیدند والحق عدو گدازی و مظلوم نوازی کار مردان جرأت کوش ست
نه کار مستورات معجر پوش پس مردان کارآزما را باید که مسلک حزم و عدل برگزینند و زنان را شاید که
در حجرهٔ عافیت محفوظ نشینند که فتاح ازل کلید ظفر در کف مردان گذاشته و زنان را اکثر ازین نعمت
محروم داشته همان بهتر که دامان طول امله کوتاه سازی و ستم رسیدگان غربت زده را بنوازی س

خاکساران جهان را بحقارت منگر		تو چه دانی که درین گرد سواری باشد	

والسلام علیٰ من اتبع الهدیٰ پس سر عنوان را مُهر زده بایلچی سپرد و روان ساخت مدتی برین
قضیه انقراض یافت که صدای از جواب برنخاست چون ایلچی را در مراجعت تاخیر افتاد سعید سیار
خواست که خود بر جناح استعجال بشتابد و صورت حال دریابد و سزای این کردار در کنارش گذارد
بالآخر برای معیت خود دو زیرِ دقیقه سنج خرد پرور و دو حکیم دانشور دبست سوار نیزه گزار و سی نفر
رفیق جان نثار و ده نفر خواص از زمرهٔ ملازمان خاص برگزید و هر یک را جداگانه بر محمل ناقهٔ تیز رفتار
بنشانید و خود بر مرکب برق گام تیز خرام برنشست و ریحان تاجر که دلیل و هم رفیق وثیق بارگاه
شاهی شده بود بهمراهی سلطان سعید سیار درین سفر دشوار گزار اتفاق نمود و بروز برِ اعظم حکم موکد
اجرا یافت که در ایام غیبت بنظام مصالح امور مجاهدهٔ بلیغه نماید و جماعهٔ شایسته مسلح و مکمل
پاشنه کوب و ان سازد اکنون ماجرای ایلچی نامه بردار باید شنید بعد از ان سر انجام کار دیگر باید دید
آورده اند که چون ایلچی با نامهٔ نامدار در سواد شهر حسن آباد مینو بنیاد در رسید رواق ملک رافشان
جست حجاب سرادقات عصمت بحضور ملکهٔ مهر منیر خبر رسانیدند که امروز از فلان کشور ایلچی با کتابتے

وارد گشته دستوری حضوری میخواهد ملکه حکم داد که نامه را از وی بر گیرند و بنظر ما در آرند و مقدم او را گرامی دارند و بجای نیکو بنشانند کارپردازان زنخش بحرمت کشادند و بجای عزیز نهادند و نامه بدست ملکه دادند هرگاه از مضمون مندرجاش آگاه گشت در اندیشه دور دراز فرو رفت چون ماه نظیر اکثر در مصالح امور مشیر مهر منیر بودی باقتضای قضیهٔ اتفاقیه او را در حبس داشته بودند لاجرم مهر منیر دران وقت که خود را دست و پاچه یافت خواهر خود ماه نظیر را یاد ساخت ؎

عاقلان را صحبت روشندلان احیا کند	آب بر میدارد از جا سبزهٔ خوابیده را

پس پرستاران دویدند و ماه نظیر را حکم طلب رسانیدند او جواب داد که اگرچه ملکه مهر منیر خواهرم مهین ست و ملکش زیر نگین اطاعت او بر من لازم الا درین معاملهٔ خاص چون مرا بر سبیل الزام بدون حجت قوی درین بند داشته اند تا از پردهٔ غیب امری حق رونما گردد از بساط حبس و بند بر نخیزم پرستار گفتار ماه نظیر بعرض ملکه مهر منیر رسانید ملکه دانست که ماه نظیر دران کار استوار ست زیاده تر ژولیده و دلگیر گردید و در ترتیب جواب کتابت سلطان سعید سیار تردد بسیار بجالش راه یافت آخر الامر بلا غور و تامل خامهٔ مطلب نگار از دست نگارین برداشت و خود باین عنوان جوابنامه بر نگاشت

جواب نامهٔ سلطان سعید سیار حاکم گرجستان که ملکه مهر منیر بدست خود قلم بند نموده

نخستین نفحات عنبر آمیز ستایش و ثنا نثار بارگاه جناب کبریا جلت آیاته و شمائم عطر بیز صلوٰة هدیهٔ مرقد جنت آسا حضرت سید انبیا تقدست صفاته و علیه و آله الطیبین و اصحابه الکاملین الف الف تحیات اما بعد کارنامهٔ دوربینی و دور اندیشی که طراز پذیرفته دست خاص دانش اختصاص بود بزم کار آگاهی و حق پژوهی را رونق تازه بخشید و نکات نضارت آگین چمنستان همیشه بهار حقیقت اندیشی را رنگین گردانید شاهدان مضامین گلرنگ معانی یعنی توضیح مدارج کاردانی و کشورستانی که محلی بحلیهٔ رشاقت بیانی بودند بر منصهٔ شهود جلوه گری نمودند بر ضمیر

پرتو یافتگان انوار معرفت و نکته دانی هویداست که دارای دار الملک احدیت سرے را که بتاج کرامت سربلند میگرداند اول او را بگوهر شاهوار حلم و وقار مرصّع میگرداند و چمن سرای حدیقهٔ اُلوهیت هر گلے را که در گلزار گیتی بر شاخسار خرمی می دماند از رنگ و بوئیش شمیم فیض بر نزدیک و دور میرساند خودستائی و خودآرائی زیبای ذات کبریای عظیم الشان ست و انابت و ابتهال سزاوار انسان ضعیف البنیان حکمت ازلیه بنظام کل عالم علوی و سفلی می پردازد و انسان ظلوم و جهول عبث بر عقل خود می نازد حکومت و ملک را بی طبقات نسوان اگرچه خلاف طبع مردانِ خود پسند ست الا تمیز و تفریق بین النسوان که قادر قدیر هر یکے را بتفاوت درجات بر دیگرے تفوق بخشیده لازم آئین بخردی ست بلند تلاشانِ باریک بین را ملاحظهٔ ایمعنی پُر ضرور که در باغستانِ دنیا گلهاے رنگا رنگ گل میکنند مبدا فیاض بر طبق استعداد هر گل را صفائے در رنگ و بوی دیگر می بخشد بعضے در رنگ و لطافت بر همه فائق و برخے در صفا و نزاکت از بعض کمتر بعضے را از ان بر دستارِ دولت رسانند و بندے را معشوقان آویزهٔ گوش خود گردانند و اکثر گلدسته بیارائید و بحضور سلاطین گذرانند و بیشترے را پایمال خارِ گزندِ حوادث گردانند منکه از فضل باری در چار چمن دنیا سر نشو و نما افراختم و فی الجمله ساز و برگے یافتم نمے خواهم که برنگ گل مطبوع هر مشام باشم اگر بوالهوسے بپاے خود در محل خطر در آید بچشم انصاف مرا الزام نمی شاید من آنم که کارم همه کرم بوده گاهے دستم بستم نیالوده ؎

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست — بزیر مقنعهٔ من نشئهٔ کله داری ست
درونِ پردهٔ عصمت که جایگاهِ من ست — مسافران صبا را گذر بدشواری ست
جمال و سایه خود را دریغ میدارم — ز آفتاب که آن شهر گرد بازاری ست
نه هر زنی به دو گز مقنعه است کدبانو — نه هر سری زکلاهی سزای سرداری ست

والسلام خیر ختام پس نامه را مُهر زده بکاغذ زرین کمر بند لفافه بر آراست و ایلچی را بآئین شائسته رخصت ساخت آورده اند روزی که ایلچی از حصار حسن آباد بیرون گردید سلطان سعید ستیار

با رفقا و اعوان و انصار در سواد شهر مینو بنیاد در رسید و هنوز فاصلهٔ نیم کرده باقی بود که از مرکب
پیاده شد و با همراهیان خود گفت که شما همین جا خیمه زنید من بمصلحت کاری میروم تا برنگردم
بانتظار من بیدار و هوشیار باشید و عقب ما هر قدر جماعت که از گرجستان در رسد همه را بهمین موضع
متوقف دارید و تا حین مراجعت من زینهار نقل و حرکت نکنید این بگفت و مجرد و تنها راه شهر گرفت
خاکستری که در خریطه از پیشتر پنهان داشت بر آورده بر چشم و ابرو مالیده چهرهٔ رنگ خاوری را
خاکستری نموده در لباس درویشان خاکسار بر آمد و در محلهٔ دارو فروشان بر سر دکان عطاری
رسید و گفت ای نیک نهاد اینک از راه دور رسیده ام مردی ام سیار بیگانه از راه و رسم این دیار
ترک دنیا گفته عمریست که بسیاحی کمر بسته هامون و صحرا و کوهستان و جزائر و سائر بلاد گردیده تا اینجا
رسیده ام و یکدو شب در هر شهر مکث و درنگ می سازم و بنظر عبرت عجائبات هر ناحیه را تماشا نموده
باز نقل بشهر دیگر می کنم میخواهم که یک امشب بدکان شما بر آسایم عطار که شمامهٔ اخلاق در آستین
داشت جواب داد که نیک باشد مگر از زاد و بوم خود بگو سعید سیّار این شعر بخواند شعر اُستاد

دران وادی که باشم کس نشانِ من نمیداند	صبا خود کیست عنقا آشیان من نمیداند

پس بر حاشیهٔ دکان عطار نشست و طریق بیع و شرا میدید و دمبدم رائحهٔ اخلاق عطار
بدماغش میرسید تا آنکه پاسی از شب گذشت و هجوم مردم کمتر گشت عطّار که مرد نیک سیرت و مجموعهٔ
خلق و محبت بود از ماکل و مشارب مستفسر شد سعید سیار گفت عادت من آنست در بلادی
که گذر میکنم تا از سیرت والی آن ولایت و عجائبات آن دیار و مراسم خلائق آن شهر آگاه نمیشوم
دران مقام آب و آتش نمیخورم عطّار مبالغه و اصرار کرد سعید سیار اصلا تن برضا در نداد و همین گفت
اول شمه از مراسم و نوادر این دیار نقل کن بعد از ان اختیار است عطار بسبیل حکایت حقیقت
ریاست و کامرانی ملکهٔ مهر منیر و طرز انتظام و انضباط او بالاجمال نقل کرد تا آنکه نوبت حدیث کامگار
رسید گفت ماجرای تازه این است که از بست روز درین شهر این سانحه رو داده که کدام جوان لشکری
از اقلیمی وارد بستان سرای ماه نظیر خواهرش گردیده و باتفاق او تا منزل و منظر ملکه رسیده

ملکه والله اعلم چگونه برین راز پی برد که خواهر خود ماه نظیر را در بند انداخته و برای آن لشکری را
حکم دار ساخته چنانچه دمیکه آن جوان راز پردار برد ند عامهٔ خلائق بر حُسن و جمال او کف تحسّر مالان
و از تاسف نعره زنان هجوم آوردند الّا دران وقت از گفته روح افزا خواص قتل او در معرض
نهادن افتاده و الی الآن از مجاہدهٔ همان خواص آن جوان ازین صدمه محفوظ و در امان مگر
هر دو جداگانه در حبس اند اکنون ملکهٔ مهر منیر از ان تاریخ شب و روز در رواق خود میماند و تابستان
سرای خاص منیر و حسب دستور پرستاران خدمت اندرون رواق پاس و حفظ او دارند و بجز
خواصان خدمتگزار دیگری را در حضور او دخل و بار نیست و طرفه تر اینکه ایلچی از اقلیمی دگر با نامهٔ
والی آن ولایت وارد این دیار شده و هنوز مضمونش بر دیگری مکشوف نگردیده الّا اضطراب
مفرط شنیده می شود بار دیگر سعید سیار پرسید از محبس آن هر دو مبتلای پنجهٔ بلا خبر داری عطار
گفت این قدر شنیده ام که در گوشهٔ باغ نظیر در محلی مخصوص جدا جدا محبوس اند سعید سیار را درین
محادثه و مکالمه دو پاس از شب گذشت و هنوز مقداری از شب باقی بود که از جا برخاست و از دکان
عطار قدم بیرون گذاشت و خاکستر از بدن خود افشانده و لباس فقر از تن بر کنده بلباس دیگر ملحق بار رفقای
خود گشت و همون تاریخ جماعتی شائسته دران مقام رسید سعید سیار حکم داد که برسم ضوابط لشکر
احدی از پیادگان طبل و بوق و نفیر نزنند و خود را بطرز تاجران وانمایند و عند الاستفسار همین
بر زبان آرند که ما جماعهٔ تجاریم رئیس ما زنی تاجره است از جزائر سیلان و قاکو و سالون میر سیم و از
صنوف نوادر بحر و بر با خود داریم صفات حمیدهٔ ملکهٔ این دیار شنیده درین شهر امشب رسیده ایم
و میخواهیم که از نفائس اکثر جزائر بنظر ملکه در آریم و بذریعهٔ این تحائف مشمول تفقدات و انعامات
ملکه شویم الحاصل این مصلحت قرار داده روز دگر سلطان سعید سیار لباس مردانه را تغییر داده و پیرایهٔ
زنان در بر کرده و در ده صنادیق پنج پنج مردم مُسلّح و جا بجا بدست نشانده بر پشت اسپان کشیده روان شد
چون اندرون حصار شهر در آمدند عند الاستفسار اظهار کردند که جمعی از تجاریم و اینک از جزائر فرنگ
میرسیم و با عجائب نوادر عزم آستانهٔ ملکه داریم تا آنکه با احمال و اثقال قریب بارگاه ملکه رسیدند

پاسداران خبر بردند که امروز بحضور شاهی جماعهٔ تجار از جزائر انگلستان وارد شده متاع اصناف
تجارت با خود دارند و طرفه تر اینکه سر حلقهٔ این جماعه زنی است جمیله در سن پانزده سالگی آرزو دارند
که بحضور ملکه نوادر بحر و بر بگذرانند ملکه بس مشتاق تماشا افتاد و بلا غور و تامل اذن آمدن داد سعید
سیار حاکم گرجستان که بمصلحت وقت خود را زن تاجره قرار داده بود با صندوقهای گران بار که
دران هر فرد صد پولاد پوشان جرار را جواب می گفت وارد حرم سرای ملکه شد مهر منیر دران وقت
بالای کرسی زرنگار جلوه گر بود متصل خود زن تاجره را بعزت بنشانید و از کیفیت هر منزل و مقام
و عجائبات جزائر و بلاد پرسش نمود سعید سیار هر چه موقع میدانست هندی ازان شرح میداد چون مدارج
تلقین بیشتر بکار رفته بود در اندک رمز و ایما دفعةً بیک صدا قفلهای صندوق جدا شدند و یک یک
مردان دلاور از کمین گاه هر صندوق بدر جستند و بلا تامل کرسی ملکه را محاصره کردند ملکه غافل از آنکه ے

	بیک ساعت بیک لحظه بیک دم		دگرگون مے شود احوال عالم	

بدام تسخیر افتاد و بجز سکته و سکوت چاره ندانست المختصر ملکه بدر سیما را در برجی نشاندند و تمام
منازل و مناظر را قفل زدند و در را استوار ببستند بعد ازان بسائر فرقهٔ سپاه حکم فرستاد هر کس را که دعوی
مقاومت در سر باشد از مقر خود بیرون بمیدان خرامد و یا تن باطاعت ما در دهد درین ضمن جماعهٔ دیگر از
انصار سعید سیار حوالی بارگاه ملکهٔ نو گرفتار رسید ملازمان ملکه دانستند که نیر طالع مهر منیر در محاق زوال
افتاد مبادرت در حرب بیکار نه شاید انجام کار موقع نیک ندانستند و همه ارباب حشم و خدم سر عجز بر آستانه
گذاشتند و حلقهٔ اطاعت بگردن جان انداختند بعد ازان سعید سیار حکم داد که آن هر دو محبوس بلا را
از قید رهانیده ماه نظیر را در قصرش رسانند و شاهزاده کامگار را پیش من آرند گویند که هنوز سعید سیار
بلباس زنان معجر پوش بود که شاهزاده کامگار را پیش او آوردند قبل از آنکه شاهزاده کامگار بشناسد
سعید سیار را تاب نماند اشک ریزان از کرسی برجست و کامگار را در آغوش گرفت و نعره زنان گفت
منم سعید سیار جان نثار و اینک این سپاه فرمان بردار هر چه خواهی در اختیار تست دست همان چاکر
کفش بردار حضورم که بدولت کفش برداری فائز شوکت شهریاری شدم پس قصهٔ خود را از اول

تا آخر نقل کرد بعد ازان ماه نظیر را در قصر او بدستور فرستادند هرگاه سعید سیار ازین معنی مطمئن شد پیش ملکهٔ مهر منیر آمد زبان بلاغت ترجمان برگشاد گفت ای ملکه ورود من درین شهر مجملاً باید شنید که رسیدن خود در سواد و ناحیهٔ مملکت تو بنیت تسلط ملک و مال نبوده محض برای تخلیص شاهزاده کامگار و ماه نظیر که ناکرده گناه در حبس و بند تو بودند درین شهر و دیار نازل گشتم پس داستان شاه همایون بخت پدر شاهزادهٔ کامگار و مامور کردن مصور برای استحصال نقشهٔ تصویر و قتل شدن مصور و ایلچی بدست قطاع الطریق بعد حصول مدعا و مخفی ماندن مقدمه و بعد ازان وصول فرخ تاجر مع نقشهٔ تصویر بعد فوت همایون بخت و تعشق ورزیدن کامگار بمعاینهٔ مرقع تصویر و عزیمت نمودن باتفاق خودش باینطرف و تباه گردیدن سفائن و ظهور تفرقه و نجات یافتن خود بر تختهٔ کشتی و ورود بمسکن فقیر و حکایت تخت نشین گردیدن خود و بیخبری از حال شاهزاده درین مدت تفرقه و مامور نمودن جاسوسان برای استکشاف ماجرای شاهزاده و قائم کردن رباط برای مسافران مخصوص برای ادراک کیفیت کامگار و ظهور سانحهٔ حبس شاهزاده و ماه نظیر و حکم ملکه برای کشیدن دار و محفوظ بودن ازین بلیه بگفتهٔ خواص و وصول این خبر بذریعهٔ ریحان تاجر و اول تجویز و تحریر فرمان و فرستادن ایلچی بعد ازان عزیمت خود به پیرایهٔ تجارت پس از انتظار ایلچی و رسیدن خود تا اینجا بحیلهٔ مال تجارت و نیکنامی ماه نظیر و صفات و بیگناهی شاهزاده مشروحاً بزبان رشاقت بیان ادا نموده گفت نهار عزم خود باین دیار مظنون خاطرم نبود دیگر چه کنم که مصیبت شاهزادهٔ کامگار و بیگناهی ماه نظیر و شهرهٔ منقر نواز مردان مرا درین مرز بوم افگنده

	من کجا و فکر گل چیدن کجا ای باغبان		نالهٔ بلبل مرا اینجا بزور آورده است	

ملکه چون این حکایت شنید آب در دیده بگردانید و دانست که این هر دو بادشاه عالیجاه و لایت اند واکنون از گردش سپهر زنگار رنگی دیگر بروی کار آمد گفت ای سلطان عظیم الشان حسن تدبیر شما بچشم دیدم و لطف تقریر بگوش شنیدم اکنون شمه از حقیقت من هم باید شنید که مشتی نمونه از خرواری و اندک دلیل بسیاری که از زمان جلوس سریر حکومت الی الآن که آخر سنه خامس ست

ضبط و ربط مملکت مقبوضهٔ آنقدر نمودم که خاری در پای نه خلید و ضعیفی زور ظالمی ندید بسا کشورها تاختم و سر سرکشان برانداختم من آنم که اکثر سلاطین در هوای من دل و جان باختند و در آرزویم کلاه نخوت از سر انداختند لیکن نظاره را چه ذکر بوی من نیافتند شیرین روبروی من ادنی پرستار دلیلی در فوج من یک ناقه سوار ست

چو برداریم ز رخ برقع ز گل فریاد برخیزد — زنم بر زلف گر شانه ز سنبل داد برخیزد
باین حسن و کمالاتی چو در گلشن گذر سازم — ز جان بلبلان شور مبارکباد برخیزد

ترا فضل باری یاری و سپهر زنگاری مددگاری نمود که درین حصن رفیع و منازل مستحکمه بزور خدع و حیل گذر ساختی و از طریق تزویر مرا در دام تسخیر انداختی ورنه در عالم اختیار اگر مقابله می ساختی آنچه دیگر شاهان یافتند تو هم می یافتی اکنون از مقدرات نتوان گریخت و رشتهٔ تقدیر را بقوت تدبیر نتوان گسیخت مگر ندانسته بودم که این شاهزادهٔ کامگار فرمان روای هندوستان و تو والی ملک گرجستان ست

از آمدنت اگر خبر داشتمی — در رهگذرت گل سمن کاشتمی
نگذاشتمی که پای بر خاک نهی — خاک قدمت ز دیده برداشتمی

سعید سیار چون بیان ملکهٔ مهر منیر شنید از طلاقت و لطافت کلامش متحیر گردید و به تبسم گفت نشنیدی مصرع مردی از غیب برون آید و کاری بکند پس از ان ملکه پرسید ای جوان جان جهان آنچه مکنون خاطر داشتی حسب دلخواه دریافتی اکنون چه تمنا در سرداری آنرا نیز در معرض اظهار درآری سعید سیار گفت ای ملکه نه سری دارم نه سودائی الا تمنای اگر ملکه آن را بتوقیع اجابت مزین گرداند منت پذیرم و کمند احسانت را اسیر ملکه پرسید آن آرزو را ناتمام چرا داشتی گفت اینک وصلت تو با شاهزادهٔ کامگار میخواهم ملکه که این حرف شنید غرق عرق تشویر گردید بعد غور و تعمق بسیار گفت سوالی کردی که اگر جوابش گویم مشکل و گر نگویم مشکل که دل در قبول آن فرسنگها میگریزد و خاطرم ازین معنی هزار وحشت می انگیزد اکنون نه محل ستیز نه پای گریز شعر

گر زهر دهی شکر توان گفت — ور سنگ زنی ثمر توان گفت

مگر شرط من درین باب آنست که اول خواهرم ماه نظیر در سلک ازدواج تو در آید بعد ازان هرچه رای تو اقتضا نماید بجاست چون سعید سیار طبع ملکه را با خود ساز گار یافت ازرشک گفت ای ملکهٔ دلنواز خلاف طبع تو نمی پسندم مگر نخستین عقد مزاوجت ملکه با کامگار بر بندم چون سعید سیار ملکه را درین کار رضامند ساخت از فرط نشاط کلاه در هوا انداخت وکارگزاران را حکم داد که بنیان سور و سرور مشید ساختند و بساط شادی و شادمانی در انداختند زنان دستور شناس حاضر آمدند ملکه را از اریکهٔ جهانداری بحجلهٔ نوعروسی نشاندند و بساعت احسن و روز سعید عقد مناکحت بر بستند پس شاهزاده کامگار بر سریر فرمان روائی نشست و ملکه از وسادهٔ جهان کشائی پردهٔ نشین حجلهٔ دل آرائی گشت

عمرها باید که تا گردون گردان یک شبے
عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن

القصه شاهزادهٔ کامگار شب خلوت آن غیرت حور و پری را بهزار تمنا در آغوش کشید و از بهار مراد جسمانی ازان بهار بوستان نوجوانی بر چید ابیات

برآمیخت با او چو شیر و شکر
بروغن فرو برد خرمای تر
طبرزد گداز نده شد در گلاب
در افتاد شکر بجام شراب
ز نوک قلم عقد گوهر کشاد
پس انگه قلم در قلمدان نهاد

بعد ازانکه نکاح سعید سیار هم با ماه نظیر زیب انعقاد یافت کامگار آئین مملکت آرائی بطرز نو قائم ساخت اول بحکم سعید سیار عطار را که ازین اسرار آگاهی داده بود در حضور خوانده بعطای خلعت بنواختند و کوتوال شهر ساختند و آن پرستار را که در حق ماه نظیر و کامگار سخن سخیف گفته بود از نظر انداختند و مانند اشک چکیده پامال مذلت ساختند بیت

کسی کین ستم خیزد از کام او
بدین دور باشد سر انجام او

و روح افزا خواص را که حرف نیک و کلمهٔ دوراندیشی گفته بود کلید خزائن باو تفویض ساختند و بخطاب نواب روح افزا خانم پایهٔ اعتبارش برافراختند آورده اند که روزی کامگار باتفاق سعید سیار بسبیل تفرج و شکار با جماعهٔ پیاده و سوار بیرون حصار خرامید هرگاه از هجوم کوکبه

جدا شدند در صحرای رسیدند در سایهٔ درختی نشستند و از هر در بسخن پیوستند تا آنکه کامگار سانحه وصول خود بشهر جاجلی و حکایت حمیده بانو دختر شاه ریحان و بد اندیشی ساحر سراسر ظاهر کرده در آخر گفت حمیت و فتوت من تقاضا می کند که این سانحه را سهل از خاطر بدر اندازم و توجه بانتقام آن کافر نسازم سعید سیار بعد دریافت گفتار کامگار حقیقت و خاصیت مهرهٔ سلیمانی که از فقیر روشن ضمیر یافته بود و ابطال سحر و ازالهٔ چشم بد می نمود مشروحاً تصریح کرده گفت فی الواقع این سانحه ایست از عجائب دهور و ازالال ظالم و اعانت مظلوم بضرور که عقلا گفته اند

	آنها که پای در رهِ مردی نهاده اند		جان داده اند و ترک فتوت نداده اند	

بالآخر مخصوص بانتقام ساحر و اهتمام تخلیص حمیده بانو همان زمان کمر همت بربستند و علی الفور درخانهٔ زین نشستند و معدودی چند با خود گرفتند و اسپان را گرم تاختند و عنان صبا و شمال خود را داخل شهر جاجلی ساختند از سکان بلاد دهر فرد را لشکل اولین سحور و محبوس یافتند شاهزادهٔ کامگار بطرز نخستین از دریچهٔ باغ باتفاق سعید سیار بالای حصار شتافت حمیده بانو را در همان کیفیت یافت و فی الفور ببو یانیدن ترنج او را بیدار و هوشیار ساخت و آمدن خودش با سعید سیار مخصوص بکشیدن انتقام ساحر بیان نمود حمیده بانو ازین سخن بس جان تازه یافت الّا از نیرنگ ساحر هراسی بخاطر خود جا داده شاهزاده را ازین اراده مانع آمد کامگار گفت غم مخور وقت نجات تو قریب رسیده و اینک جادوی آن کافر باطل گردیده هنوز آغاز کلام صورت انجام نه پذیرفته بود که آثار آمد آمد ساحر کافر ظاهر گشته همین که در رسید و جوان اجنبی برابر یکه حمیده بانو نشسته دید خواست که هنگامهٔ ساحری گرم سازد و شرارهٔ آتش از دهان انداز د سعید سیار عجالةً مهرهٔ سلیمانی از بازو بگشاد و مقابل ساحر بنهاد طرفة العین بصارت از چشم آن کافر مفقود گشت و آتش نیرنگ او فرو نشست بالآخر آن جگر باخته دست از پا نشناخته هر فعل ساحری را که بکار می برد معکوس نتیجت می افتاد هرگاه قوت سحرش باطل و تاثیر فعلش سراسر عاطل گشت سراسیمه غوغا بر داشت که ای بندگان خدا از من خطا و از بزرگان عطا اینک گردن از مو باریک تر دارم هرچه حکم شود بجا آرم

بیچید

سعید سیار گفت همین لحظه حمیده بانو را با تمام شهر مسحور بدستور در پیرایهٔ انسان مسلم و صحیح گردان
ورنه چنان شعیده خواهم پرداخت که ترا بهزار تذلیل و توهین بروز سیاه خواهم انداخت ساحر خاکسار
بهر حال خود ماند همان دم افسونها بر آب خواند و بر هر شکلی و صورتی که می افشاند بصورت اصلی
بر می آمد پس جمله ساکنان شهر از مکائد و مکاره تخلیص یافتند و بدعا و ثنای سلطان بر داختند
صغار و کبار بطرف این جوانان میدویدند و بشکرانه دست و پا می بوسیدند حمیده بانو همینکه از
بلیهٔ جادو نجات یافت برجست و خود را در پای هر دو سلطان انداخت سعید سیار بفرط
احترام سر او را بر داشت و بشفقت هر چه تمامتر نواخت بالآخر کامگار و سعید سیار بغمخواری
هر یک پرداخته و ساحر را مطوق و مسلسل ساخته و بر پشت شتر انداخته و حمیده بانو را بعزت در
عماری نشانیده کوس نهضت نواختند بعد طی مراحل در شهر حسن آباد داخل گشتند و حمیده بانو را
پیش مهر منیر و ماه نظیر بردند و بشرح و بسط ماجرا گفتند بعد از ان برای رسانیدن حمیده بانو
بدار الامارت او آماده گشتند نخستین ایلچی را با کتابتے مشتمل بر سانحهٔ حمیده بانو و کیفیت تخلیص از
پنجهٔ ساحر پیش ملک زنجان دوانیدند و خود بعد از چند روز با رفقای نامدار و خواصان خدمتگزار
بدار الامارت ملک زنجان نهضت نمودند گویند که قبل از انتهاض کامگار و سعید سیار ایلچی چالاک
و چست بدار الامارت زنجان رسیده باریاب بارگاه امیر صدر الدین پدر حمیده بانو گردیده بسجاط
ادب بوسیده نامه را که گلدستهٔ فرخی و فیروزی بود بدست او داد ملک زنجان که از روز فقدان
خبر دختر خود را بس مضطر میداشت و بفرط اندوه خود را شمع سپیدهٔ سحر می انگاشت و همین یک
دختر در شبستان زندگانی نور بصر داشت از رسیدن ایلچی و باستشمام رائحهٔ جان بخش حمیده بانو
بوستان زندگی را سرسبز و شاداب یافت و ایلچی را که مبشر این مژدهٔ دلنواز بود بخلعت نعمت
بنواخت روز دیگر در جواب آن ایلچی را با مکتوب بشاشت اسلوب مرخص ساخت هنوز کامگار
و سعید سیار در راه بودند که ایلچی برجست فنقری مع جواب بحضور هر دو سلطان حاضر آمد فاصلهٔ
سه فرسخ باقی بود که امیر صدر الدین پدر حمیده بانو با عمائد دولت خود باستقبال بیرون شتافت

دراثنای راه با کامگار وسعید سیار درخورده حسب آیین مستمره از مرکوب پایین گشته بمعانقهٔ
یکدگر پرداختند و مرحبا وصفا گفتند سعید سیار گفت حمیده بانو را بمنزلهٔ خواهر خویش دانسته خود هم
ببیعت او بخدمت حضور رسیده ایم ملک زنجان از این سخن کلاه نشاط در هوا افگندو هردو جوانان
دعا و ثنا خواندو باز همه ها سوار شدند و در اندک مدت از ورود خود سواد کشور زنجان را همرنگ صحن
گلستان ساختند از هجوم سواران زربفت پوش روی زمین رنگار گردید و از کثرت زرافشانی
بساط سادهٔ غبرا خلعت زرد وزپوشید هر فرد از زن و مرد از و حام ساختند و صدای نصرت و
تهنیت در انداختند و نوبت ها نواختند و هر طرف ساز طرب آراستند خیرات باهل حاجات رسانیدند
و شهر را آئین بستند و هر فرقه با ساز طرب نشستند الحاصل برای هردو سلطان متصل حصار شهر سراپرده
و خیمه زده بودند امیر صدر الدین اول هردو جوان را لعظمت و شان دران خیمهٔ عالیشان نشاند و خود
مرکب جانب بارگاه خویش راند آورده اند که عماری حمیده بانو بکمال تجمل داخل محل سرا گردید مادر
و پدر دختر را در آغوش محبت کشیده دُرهای اشک بدامن فشاندند از فرط شفقت بلاگردانش گشتند
بعد از ان هر قدر که مراتب مهمانداری شاهانه بنسبت کامگار و سعید سیار بتقدیم رسید دیده زمانه
کمتر دیده و گوش زمانهٔ کهنه نشنیده روز پنجم ساحر را بر درختی بلند آویختند و چشمش از تیر اندازے
مشبک ساختند و نعش را در خندقے در انداختند روزی پدر حمیده بانو با شاهزاده کامگار و سعید
سیار گفت ملکے عظیم زیر نگین دارم شما را که شمع کاشانهٔ دولت و اقبال میدانم میخواهم که
بر سر سلطنت نشانم و خود دامن از دنیا برافشانم و عمر فانی را مصروف یاد الٰهی گردانم هردو جوان
این معنی را در معرض قبول جا نداد ند و بی انتظامی ملک خود را عذر ساختند و عجالةً رخصت خواستند
آورده اند که پدر حمیده بانو یوم وداع اصناف تحائف آن دیار پیشکش کامگار و سعید سیار ساخت
و تا سه فرسخ بمشایعت پرداخت دم ترحیل یکدگر را معانقه ساخته رخصت گردانیدند و از رنج مفارقت
اشک بر چهره دوانیدند بالآخر هردو سلطان علم نهضت برافراختند و در قرب زمان داخل سواد حسن آباد
گشتند و اورنگ جهان آرائی را آرایش دادند و رسوم فرمان روائی از سر نو آغاز نهادند بعد از ان

سعید سیار کامگار را بر حکومت حسن آباد گذاشت و خود بمملکت مقبوضهٔ خود شتافت چون متصل ملک خود رسید طنطنهٔ ورود سواری سعید سیار بصد شوکت و وقار بلند گردید بسکه زر افشانیها ساخت هر فقیر را امیر کبیر ساخت و اعیان دولت را بخلاع فاخره و صلات ثمینه بنواخت ریحان تاجر را بعهدهٔ سپه سالاری معزز ساخت و ماه نظیر را ملکه جهان افروز خطاب بخشید و به پیرایه انواع اعزاز ارجمند ساخت الحاصل سعید سیار اساس عیش و کامرانی از سر نو بنیاد نهاد و اکثر مهام کشور آرائی بر رای او سر انجام میداد ؎

صحبت پاکیزه رویان نوبهار دولت ست دامن باد صبا از گل معطر می شود

پس کامگار و سعید سیار که در ممالک خود ها ایام زندگانی بکمال عیش و کامرانی بسر می بردند اکثر کارهای بلند و ارجمند دران دیار ساختند و بسا منازل بدیعه و بساتین وسیعه پرداختند بالآخر ازین جهان گذران بگذشتند و بگذاشتند رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر بستان طرب بسبزه آراسته گیر
انگاه بران سبزه شبی چون شبنم بنشسته و بامداد برخاسته گیر

داستان سوسن پری

عبد الله سیار حکایت کند که در مقام دولت آباد مردی پاکیزه صورت حسن الشمائل باکودکی خوش منظر صبیح الاطراف پیش من آمد لباس سیاحت در بر و موی ژولیده بر سر داشت ظاهرش به پیرایهٔ امارت آراسته الا در باطن دل خسته و خاطر شکسته و غبار وحشت بر سراپایش نشسته زبان شیرین و کلمات رنگین داشت در هر حرف درد انهای اشک رخسارهٔ او می دوید و از هر سخن حلاوت نبات از لبانش می چکید بتعظیم تمام پیش خود بنشاندم و از هر محل سخن راندم دیدم که آب گرم از دیده میریخت و آه سرد از سینه می انگیخت دانستم که سخت ستم رسیده است و از دست روزگار کلفت کشیده مدارات و تکریم بسیار نمودم و حال پریشانش پرسیدم این شعر بخواند ؎

ماجرای دل نمیگویم ز کس آب چشم ترجمانی می کند

آخر کار بعد صد گونه اصرار آهی سرد بر کشید و این قطعه برخواند

باد صحرای جنونم از دیار ما مپرس	گرد جولانگاه برقم از قرار ما مپرس
سامان راخون دل میریزد از تقریر ما	بیش ازین احوال چشم اشکبار ما مپرس

پس گفت امیر حسن نام دارم مولد من خاک پاک احمد آباد داستان من از عجائب روزگارست مردی ام جهان گرد امصار و بلاد گردیده صحرا و جبال پیموده سرد و گرم زمانه چشیده ام سانحهٔ من این ست که از زمان طفولیت سوای دیگر فنون در علم موسیقی و نواختن سازهای هر رنگ و هر ولایت مشق عظیم بهم رسانیدم و درین فن آنقدر ید طولی حاصل نمودم که هرگاه ساز رامی نواختم ماهی را بیرون دریا و مرغان هوا را از هوامی انداختم الا عسرت روزگار بجائی کار رسانیده بود که در مصارف جزئی عسرت کلّی پدیدار گردید لاجرم مفارقت از یار و دیار مصلحت افتاد شبی همه اعزا و اقربا را در حالت نوم گذاشته از بستر خواب برخاستم و اسپ را زین بستم و همعنان تردد و اضطراب پا بر کاب گذاشتم مسافت منزل طی کرده شام در مقام فیروزآباد رسیدم اسپ را زیر درختی بستم و شب در خانقاهی بسر بردم صباح باز آمادهٔ سفر گشتم روز دوم زیاده تر قطع منزل کردم هنگام شام در شهری رسیدم چون اینقدر طول منزل گاهی نرانده بودم از متاعب و خستگی راه دو روز در سرای بسر بردم فواکه و شیرینی و غذای نیکو برای روز آینده خریدم و روز دگر بحول و قوة تعالی از جای خود برجستم و کمر عزیمت بستم بعد قطع صحرا و بیابان قریب چراغان در مقامی آبادان رسیدم ایام برد و برف بود جای حفظ و آسایش میخواستم بفاصلهٔ تیر پرتاب از عمارت شهر مکانی خوش فضا دیدم درش را قفل زده بودند خواستم که قفل بر کنم و اندرون مکان رخت اقامت افگنم شگان شهر مانع آمدند که درین محل زنهار ارادهٔ توقف نکنید که احتمال خطر دارد نشنیدم و بلا اندیشه قفل را بر کندم و اندرونش در آمدم مکانی وسیع البنا بنظر آمد هر چهار طرف تختهٔ زمین هموار تمام صحن صاف و پاکیزه خیابان بندی ساخته هر چمن از اشجار رنگین پیراسته و در وسط باغ منظری مختصر خوش فضا فرش مصفا گسترده پردهای خوش رنگ آویخته از تماشائی لاله و ریاحین خاطرم

خرم گردید رنگ انبساط بر چهره ام دوید بی تکلف در وسط منظر قرار گرفتم بعد رفع ضروریات بخواب رفتم آخر شب بیدار گردیده ساز نغمه را ترتیب داده زم زم زمزمه شروع کردم چون شب تار و وقت خوش بود چه بینیم که در حجاب درختان یکباره لمعهٔ بتافت و دفعةً ناپدید گشت و بعد ساعتی باز نوری بلند شد و باز پنهان گردید مقارن این حال بطرزی که کسی باهم آهسته حرف زند صدائی محسوس شد دانستم که این مقدمه خالی از علت نخواهد بود آخر از حجاب اشجار شگوفه تازه گل کرد یعنی بیک ناگاه شمعی چند نمودار شدند در روشنی آن دیدم که برابر روش چمن کرسیهای طلاکار گذاشته و عورتی محتشمه جمیله بر کرسی نشسته و چهره زنی عقب کرسی و دیگر خواصان یمین و یسار و پرستاری شمع کافوری در دست پیش ایستاده و گلدستهٔ ریاحین روبرو نهاده بنظر این حال در طرفه تحیر افتادم یارا نماند که حرفی از زبان برآید بعد از آن یکی از خواصان خدمتش کرده باین طرز گفت بر تو جبروت و سطوت ما هیچ غالب نشد که بی محابا بغیر اذن با درین مکان گذاشتی گفتم هر کرا سر خود بر کف دارد و خیال جبروت کسی نیارد و این شعر خواندم ؎

تازه از صحرا بگلشن میرسم ای باغبان — گل بدست ما مده خارست در پایم هنوز
هرزه گرد عشقم آسایش نمیدانم که چیست — گردباد از پا نشستم دشت پیمایم هنوز
طالع منزل بپایان کرد غربت را کجاست — رفته ایم از خود بیاد او که می آیم هنوز

بعد ازین صدائی برنیامد و همه طرفة العین از نظر ناپدید شدند الّا از ظهور این معامله محو حیرت و تردد بوده تمام شب در فکر عجیب بسر بردم و بحکم عقل مصلحت اندیش دو روز دیگر توقف نمودم تا از پردهٔ غیب چه رونما گردد و تقدیر چه شعبده بر روی کار آرد بالآخر شب دیگر حسب معمول ساز با کوک داده بنغمه و زمزمه در ساختم هنوز سلسلهٔ نغمه و سرود دراز نگردیده بود که دفعةً رائحهٔ عطیره در تمام مکان جلوهٔ انتشار یافت و بعد ساعتی بهمان آئین روشنی در حجاب درختان در همان مقام نمایان گردید و این مرتبه بیشتر از پیشتر سر و سامان شوکت و امارت بنظر درآمد پرستاران چند تا لبست خواص با اشکال نورانی مروحهٔ طاؤسی با ساز طلائی در دست نمودار

وهمان پیره زن ظاهر و آشکار گشته درمیان شان همان عورت محتشمه بصد کر و فر بر فراز کرسی جلوه گر از مشاهدهٔ این حال سرمایهٔ عقل و مغز هوش درباختم مگر بحوله تعالیٰ دل قوی ساختم و خود را مصروف زمزمه داشتم و مقامات خوش و نغمهٔ دلکش سرائیدم و بلهجهٔ شیرین و لحن شورانگیز این غزل را میگفتم

غزل نواب غافل خان رازی

عشق مضراب گر میزند این قانون را
سر بصحرا می دگر میدهد این مجنون را

میکند مست ز جام دگرم این ساقی
بشراب دگر آمیخته این افیون را

میدهد یاد سرودی بدل مستان باز
بنوای دگری میدهد این افسون را

میزند جوش ز دل راز دگر لیک زبان
بعبارات دگری کشد این مضمون را

دل از و جوش از و نغمه از و گوش از و
نتوان گفت که چون هرچه کند بیچون را

گر بزلفش نرود دل چه کند هر شکنے
بکمند دگری میکشد این مفتون را

میکند غمزه گری باز برازی نظری
میرسد نشتر دیگر جگر پر خون را

ناگاه آن نازنین از جای خود برجسته چون بلای ناگهانی بر سرم رسیده برنگ برق از نظرم بسان تیر از جگر گذشت معاذ الله دانستم که همان دلدار عیار رهزن صبر و قرار ست دمے که برزده دامان و تبسم زیر لب پنهان پیشم نشست لختی چون صدای آه درون از خویش رفتم پس از نفسے برنگ جان بلب آمده باز بخود آمدم

آمد کار را تماشا کن
رفتم از خویشتن چو یار آمد

من بعالم استغراق و بیهوشی وادی تکلف متصل تر رسیده و مرا بیخود دیده انگشتر از خنصر من برکنده در دست خود کرد و انگشتر خود بخنصر من در آورد و غائب شد دمے که بهوش آمدم صبح صادق دمیده بود چون نگاه بر دست انداختم انگشتر خود نیافتم انگشتر بیگانه که دران نام آن یگانه بود بنظر در آمد بصد اضطراب از بستر خواب برخاستم و نمیدانستم که کجا روم

وچه کار کنم نه یاری که راز خود را بآن گویم و نه هواداری که تدبیر کار خود جویم اضطرار دل و هوشم ز سنگهامی برد و بیکجا قرار نمی گرفت آخر بگوشه فرانشستم و دل بیدل را بغور و تفکر فرو بستم و در پایان شب حسب عادت خود ساز را کوک داده نغمهٔ دلکش آغاز کردم که بیک ناگاه در حجاب درختان لمعهٔ تابان شد و این مرتبه نیز همان پیره زن با او همراه و آن نازنین بصد شوکت و تبختر با خواصان هم سال بصد غنج و دلال خرامان بنظر آمد و من دران زمان از آمدن آن جان جهان این غزل را بصد سوز و ساز آغاز ساختم

غزل اهلی شیرازی

خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم
در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم

رخسار تصور کنم و لاله و گل را
در حسرت رخسارِ دل آرای تو بوسم

هر جا که تو رفتی نفسی جای گرفتی
آنجا روم و گریه کنان جای تو بوسم

هر جا که غزالی ست چو مجنون سر و چشمش
در آرزوی نرگس شهلای تو بوسم

من اهلی درویش تو آن شاه بتانی
دستی که ببوسم بتمنای تو بوسم

الغرض تا دیر آن ماه رخسار در سایهٔ اشجار متوقف گردید و آنچه می سرائیدم بگوش دل می شنید چون نزدیک تر نمایان گشت مرا مغز هوش از سر بدر رفت

نمیدانم کرا دیدم که از خود می رود هوشم
جنون آهسته میگوید مبارکباد در گوشم

آن دلبر نازنین بصد تجمل و تمکین تا لب قالین فراز آمده به تبختر بنشست و مرا در عالم سکته و بیهوشش دیده عرقی لب عطیر که رائحهٔ دلربائی ازان می دمید بر رویم پاشید و به تبسم خفی زیر لب گفت

بارے چه کسی چه نام داری
چون آمده چه کام داری

من از حرف دلنوازش جانی تازه در قالب یافته حواس منتشره مجموع ساخته بی تکلف این اشعار در جوابش خواندم

چون جان در دل مقام داری	ای جان کسی چه نام داری
گر من میرم ترا چه پروا	چون بنده دو صد غلام داری
جانها همراه تو روانند	ای سرو عجب خرام داری

از مضمون این اشعار تبسّم ساخت لیکن نگاه از پشت پا بر نداشت من بار دگر این اشعار خواندم

از درد نهان من چه پرسی	ای آفت جان من چه پرسی
دلتنگ ترم چو غنچه بیتو	ای تنگ دهان من چه پرسی
بی نام و نشان شدم ز دردت	از نام و نشان من چه پرسی

بالجمله بدیدنش جان و دل توانا ساختم و بر سراپایش نظر انداختم نازنینے بود که هر هفت اعضایش بهر هفت صباحت آراسته و قامت زیبایے او بحلل رشاقت پیراسته نقاش ازل برنگ قد و بالای او زیر لاجوردی سپهر بر لوح وجود نقش نکشیده و مصور قضا و قدر بر جریدهٔ هستی مثل او رعنا طلعتے نه آفریده سبحان الله جمالی داشت که بدر منور هزار داغ غلامی بر پیشانی خود گذارد و خورشید خاور خود را از کمترین پرستاران بارگاهش شمارد اشعار بطرز سرایا

جمالی دیدم از حدِ صفت دور	برنگ حور از سر تا قدم نور
جبینش لمعهٔ صنع الٰهی	نمایان فرّ و شان بادشاهی
ز رنگ عارضش هنگام دیدن	لطافت چون عرق گرم چکیدن
چو نظاره ز رخسارش گذشتے	نگه گلگون بدیده باز گشتے
بجز طاق دو ابرویش در آفاق	ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق
چه گویم وصف چشم آن پری زاد	ز کلک سرمه بر رویش بود صاد
بزیر آن دو طاق عنبر آگین	ید قدرت ستونی بسته سیمین
درو بینیش یاقوت توام	چکیده بر رخ خورشید شبنم
لبش یاقوت سرخ اما نه سُفته	دهانش آب خضر اما نهفته

دهانش را صدف گفتن نه زیبست
که دندانش کم از سلک گهر نیست

ازان درج دهان درهای دندان
چو شبنم درمیان غنچه خندان

زنخ غبغب آن ماه پاره
ترش میکرد دندان ستاره

صراحی تا نظر گردش بگردن
سرش فرسود از بس سجده کردن

نمودی در گلویش سرخی پان
چو می اندر گلوی شیشه تابان

ز ساعد پنجهٔ رنگین نمودار
چو شاخ گل که آرد غنچه ها بار

شد از رنگ حنا ناخن پدیدار
هلالے در شفق گشته نمودار

نگارین حور بس در خوشنمائی
طراز دستگاه دلربائے

مرصع بود جعد عنبرین مو
ثریا انتظار جلوهٔ او

تماشا بر نتابد سینهٔ او
نظر چون کرد بر آئینهٔ او

بصافی سینه اش آغاز پستان
چو عکس بدر در آئینه رخشان

دو نورس میوهٔ باغ جوانی
غلط گفتم حیات دو جهانے

بجز پستان آن ماه سمنبر
نکرد آرام بر آئینه گوهر

چگویم حرف ناف آن پری چهر
که گردابیست اندر چشمهٔ مهر

بلوری حوض آن ناف مدور
تموج سے نمود از آب گوهر

بزیر ناف او کردم نظاره
بعینه دو هلال و یک ستاره

شرنهیا از میانش شد هویدا
دو عالم از عدم گردید پیدا

حدیث ران او گفتن نشاید
پری در زیر آن کس نیاید

بلورین ساق او داده گواهی
که حسن اوست از مه تا بماهی

نگارین پای او رنگین بدزدی
شگفته لاله بر پای سروے

عیان از پشت پایش موجهٔ نور
نباشد آن جلا در چهرهٔ حور

قدم بر بستر گل گر گذارد — رگ گل آن کف پا را نجارد
کف پایش حنا را کرد پامال — توان دیدن ز رنگش صورت حال

الحاصل بعد لمحهٔ آن شمع نورافزای کاشانهٔ سرور چون شعلهٔ نور از جا برخاست و سوزی عجیب در دلم انداخت شنیدم که این شعر زیر لب میخواند شعر

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند — من که صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست

من که در هوای محبت آن نازنین جان خود از دست داده و دل برهلاک نهاده بودم حسب تمنا دران وقت این رباعی برخواندم رباعی استاد

ترا ای دلربا بی پرده دیدن آرزو دارم — نزاکتهای حسنت را رسیدن آرزو دارم
شهید خنجر نازم جدائی برنمی تابم — چو بسمل بر سر کویت طپیدن آرزو دارم
نمیدارم خیال همکلامی با لب لعلت — بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
بیا ای عشق رسوای جهانم کن که یکچندی — نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

تبسم نمود و حرفی نفرمود گفتم ای علاج دل رنجوروای برشک پیکر حور باری از جلوه گاه خود نشانی ده و از مستقر خود شمه بیانی کن این شعر برخواند شعر

دران وادی که ما باشیم آبادی نمیباشد — سیاهی میزند از دور گاهی چشم آهوئی

القصه بعد هزار ناز و نیاز آن دلنواز اشارت کرد که با این پیره زن بمسکن من قطره زن شوی از انجا که سودای تعشق شورے بر سرم ریخته و ولولهٔ شوق و اشتها بر دلم انگیخته بود لاجرم همان دم با پیره زن قدم ازان مکان بیرون گذاشتم ندانم که همپای صبا بودم و یا هم بازوی طائر هوا یکمال سبک سیری زمین را طی ساختم و خود را در صحرای لق و دق یافتم اول بجز دود تیره و زمین ناهموار بچشم مرئی و مشاهده نگشت بعد ازان از دور مرغزاری دلکش و باغستانی پاکیزه و عمارات دلپسند و کوشکهای بلند بنظر آمد که از کثرت ازهار و جوش بهار باد سحری را گذار دران مرغزار دشوار مینمود و از هجوم غنچه و گل رسائی باد شمال دران بهار دور از کار بود تا نگاه کار میکرد از دامن صحرا

تا دروازهٔ کوشک آن نازنین بجز سبزه و ریاحین دران سرزمین مشاهده نمیگردید اشجار صندل و عود و سرو و شمشاد و صنوبر آزاد قطار در قطار و دیگر درختان از نوادر و عجائب روزگار زیاده از حصر و شمار یکطرف کوکوی فاخته و الحان قمری و رقص تدرو پای سهی سروان چمن را از جا می برد و طرفی دیگر صوت مرغان شیرین نوا و زمزمهٔ عندلیبان رنگین ادا طیور سما را از هوا می در آورد اگر طائران جنت الماوا درین مرغزار مینا کار بغلط در آیند از خوش الحانی مرغان شب آهنگ صبح خیز و تغرید قمریان ترانه ریز و رقص طاؤسان سحر آمیز باز آرزوی هشت بهشت از حوصلها بدر زنند نظم

تعالی الله زمزم غسان نواساز — صدای ارغنون گوئی در آواز
یکی چون باربد در نغمه سازی — دل صاحبدلان آرد ببازے
چو مطرب در طرب با نغمه و ساز — ببزم آشیان بنشسته طناز
هزاران با هزاران سازد رسانی — که چون داؤد گشته نغمه پرداز
یکی منقار را بلبان نموده — ز صوت بیخودی سامان نموده

گلهای گوناگون و رنگارنگ خوشتر از عجائبات فرخار و فرنگ و فواکه پاکیزه و تر و تازه قطع نظر از اقسام انگور و انجیر و سیب و به و ناشپاتی و اناناس و انار و دیگر میوه های خوشگوار هر ملک و دیار افزون از حد و حصار و خیابانهای بوقلمون از گلهای نسرین و بنفشه و نسترن و زنبق و ریحان و شقائق و زعفران و جعفری و زلف عروسان و تاج خروسان و ارغوان و ضمیران هزار در هزار بهانا اگر حوران بهشت فسحت فضای و نزهت هوای این گلستان تماشا نمایند تمام عمر خار تمنای خلد برین در دامن خاطر شان نخلد ای کاش اگر خود چمن پیرای روضات جنان حضرت رضوان بهار این سبزه زار و هجوم ریاحین و ازهار در عالم رویا تماشا کند باز در عالم قدس بغرفهٔ تخت زمردین نگردد

لطیف و دلکشا آب و هوائی — مبارک منزلے فرخنده جائے

واز عجائب تر آنکه بجای باغبان درین باغ و بهار زنان سمن عذار شوخ و طناز عشوه طراز لطیفه باز ست نشۀ شباب بصد آب و تاب با پیرایۀ گلرنگ شوخ و شنگ بیلچه های نقرئی در دست متصل هر درخت بقول شخصی ؎

	آب روان گرد بهر گوشۀ		توشۀ جان داد بهر خوشۀ

حیاض و آبشار و جداول و انهار و آبگیرها و بر سر هر آبگیر مناظر بے نظیر بسے دلپذیر چنان ترتیب یافته که تماشائیان باریک بین تمام عمر در چار موجۀ حیرت غوطه زنند و اصلا بر صنائع و بدائع صناعان تردست پی نبرند چون اندرون مکان درآمدم مقامی هر یک هشت بهشت بصد هزار تنعم و تکلف آراسته چهار صفه رو در رو کشیده نقاشان گلکار در هر سقف و ستون هزار گونه نقش و نگار بهزاران آب و رنگ نگاشته که در پیش براقت آب و تابش نگارستان سپهر زنگار گون رنگ و رو باخته پرده های زربفت و طلاکار بر هر در و مناظر بصد تکلف و تزئین فرو هشته و فانوسهای بلورین زنگار رنگ عالیۀ الثمن زیر هر سقف و صحن آویخته و در وسط هر دالان ساده هائے بدیع القماش و نمارق خوش رنگ گسترده الغرض در نظر نظارگیان فروش گلکار و نقوش زرنگار هر در و دیوار بهتر از باغ و بهار می نمود و تمام صحن مکان صفه و ایوان خوش رنگ تر از گلزار و از روائح روح پرور معطر تر از مشک تتار بود چون با آن پیره زن بر قصر مثمن برآمدم دیدم که سوسن پری بر مسند زرنگار زر طراز بصد تکلف و انداز جلوه افروز و خیل خیل ماه طلعتان نهره جبین و شیرین بیان شور انگیز در پیش او نغمه پرداز اند و هر یک نوبت بنوبت باهنگ جان نواز طائران قدس را از بلندی سدره به پستی زمین در انداختی و از شراب صفاخیز نغمه های تر کاسه دماغ ابریشم نوایان اصفهان[۱] و عراق[۲] را لبریز ساختی هر بیت و غزل که در نغمه بر زبان آنها می گذشت صبر از قرار و قرار از دل و دل از دست و دست بگریبان می رفت و دران وقت بصوت جان گداز این غزل می سرائیدند غزل مصنف

	اسیر نرگس مست تو خوش نگاهانند بچشم کم بگدایان کوی خویش مبین		شکست خوردۀ شست تو کجکلاهانند که در دیار وفا جمله پادشاهانند

۱ اصفهان [illegible] ... ۲ عراق نام مقامی است از موسیقی [illegible]

نیاز مند بناز تو نازنینانند — نشان تیر نگاهِ تو بیگناهانند
فغان دوزخیان و زحشر دانی چیست — همه ز آتش هجر تو دادخواهانند

پیره زن مرا بجای مخفی دران قصر نگارین بنشانید و گفت تا رخصت نغمه سرایان دمی اندرین مقام توقف کن من بگوشهٔ قصر دلنشین نشستم و چشم در راه انتظار فروبستم هرگاه سرودسرایان نهر شمائل از زمزمه و سرود فارغ گشتند و حسب قانون آن مقام نقد ترخیص بچنگ آوردند محل از اغیار و بزم از حضار خالی گشت پیره زن مرا بمواجههٔ آن دلنواز در آورد سوسن پری همین که مرا دید شگفته خاطر گردید و از سر تعظیم بر مسند بنشانید و خود بآئین دلربائی بایستاد و قاعدهٔ مهمانداری بنیاد نهاد گفتم الحمد لله که بخت خوابیدهٔ من بیدار و طالع ژولیده ام مددگار گشته که دیده و دل نزهتگاه طلعت زیبای تو گردیده مگر ندانم ع این بیداری ست یارب یا بخواب ست * پیره زن که از طرف آن پری افسون دلبری بکمال لطافت ادا میکرد بمن گفت دختری دارم بهزاران تنعم در آغوش نزاکت پرورده اکنون که بوستان عمرش از آب و رنگ شباب تازه و سیراب ست آرزو داشتم که او را بپیرایهٔ مهر هفت کتخدائی بیارایم و با یکی عمده از اعیان هم قومش طراز وصلت بربسته شمع بزم عشرت گردانم لیکن او بظاهر امائل صحبت آدمیزاد ست بر خلاف طبعش نمی پسندم اگر رضا دهی مراسم عقد آن درة التاج امارت با تو جلوهٔ ظهور یابد منکه در باطن پابند محبت آن دلبند شده بودم بظاهر گفتم درین حالت که دور از یار و دیار نه هوا دارئی غمخواری به بیسر و سامانی موجب هزار پریشانی کجا این ذرهٔ بیمقدار و کجا آن خورشید اوج اقتدار ع چه نسبت خاک را با عالم پاک * پیره زن جواب داد که صحبت حور طلعتان سرمایهٔ هزار عیش و شادمانی و بلکه همین حاصل زندگانی ست که حکما گفته اند که معاشرت با صبیحان سیمین تن و محبوبان نازک بدن جودت روح افزاید و حرارت غریزی بر فروزد شعر

هزار شربت شیرین و میوهٔ خوشبو — چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

الغرض دایهٔ شیرین بیان چند نکات دلپذیر بحسن تقریر آنچنان ادا کرد که شوق دل و ولولهٔ باطن هزار حصه استیلا پذیرفت مثل پری زدگان مضطرب الحال مشتت البال نه محل اقبال نه مجال قیل و قال

غرق عرق تشویر در حالت سکته و سکوت افتادم پیره زن خاموش نیم رضا دانسته شروط چند درمیان آورد نخستین اینکه کشف این رازنسازی دوم طرح محبت جای دگر نه اندازے سوم ازین دختر علی که بظهور آید در صدد تفتیش نشوی من حرف لم و لانسلم درمیان نه آورده انگشت قبول بردیده نهادم پیره زن دستک زده کسی بدیع النظر از پردهٔ صفه بدر جستند و عقد مناکحت بربستند بعد اتمام مراسم عقد چند مطربه های نغمه سرا رنگین ادا اندرون دهٔ ایوان درآمدند و این غزلی بطرز تهنیت بنواے دلکش سرائیدند غزل منصف

انجمن شد ز تو کاشانه مبارک باشد / این پری خانه بدیوانه مبارک باشد
گر شد از جام طرب مجلس عشرت خالی / گردش سبحهٔ صد دانه مبارک باشد
محتسب دامن تر نیک بمیخانه رسید / گریهٔ شیشه و پیمانه مبارک باشد
در شکست دل ما نقد دو عالم بستند / گنج نایاب بویرانه مبارک باشد
خنده چون غنچه مبارک بهمه منصف را / چشم من گریهٔ مستانه مبارک باشد

هنوز درمیان غنچه دهنان لاله رخسار سرگرم اختلاط و مصروف سماع و نشاط بودم که خوان حلوای تر و تازه و اشربهٔ خوشگوار پیش کشیدند و سفرهٔ الوان غذا برچیدند بکمال خرمی در رغبت به تناول درساختم پس پرستاران خدمت درآمدند و مرا در رواق دیگر بردند مقامے بود بهزار تکلف و تزئین آراسته و فرش ملون و دلفریب گسترده و تکیه های زربفت بران آراسته و خوابگاه را بگلهای خوشبو عطیر ساخته از هر چیز نکهت خوش میدمید و هر دم رائحه روح پرور بمشام جان میرسید خرم و خندان شادمان بخلوت درآمدم و آن گلرنگ رانتگ درآغوش معاشرت کشیده در گلستان استراحت آرمیدم و تمام شب از هم آغوشی آن رشک چمن از فرط شگفتگی و نشاط در پیراهن نمی گنجیدم جفاهای زمانه که بر سرم ریخته بود بیک قلم محو ساختم و فکر یار و دیار و خوف گردش روزگار از خاطر بدر انداختم دم صبح بحمام درآمده بغسل پرداخته تبدیل لباس ساخته برجاے خود باز آمدم

پرستاران کارگزار میوه های تر و لطیف که گاهی بچشم خیال ندیده بودم پیش گذاشتند بعد تنقل و تفکه از هر جا سخن در آمدم هر حرفی که آن نازنین از زبان رشاقت بیان می راند بصفائی تقریر دلپذیر لولوی آبدار می افشاند روزی بسبیل حکایت آن دلربا را پرسیدم که وجه قیام درین مقام که بجز چند خواص و ارباب خدم مشاهده نمی شود چیست دران وقت از لب شیرین بیان نمود که من دختر امیر جعفرم پدرم از قوم بنی جان بعض اقالیم و جزائر در حکم خود دارد سردیست با حشمت و شوکت و سپاه و حکومت لیکن فرزندے نداشت پیوسته درین تمنا تخم حسرت در مزرعۂ دل می کاشت درین امید همواره خدمت درویشان ساختی و حاجت خود از ایشان خواستی روزے او را یکی از صاحبدلان خبر داد که در مقسوم تو دختریست نیکو جمال بعد مدت چند سال بوجود خواهد آمد ازین مژده پدرم مال کثیر بمحتاجان بخشید بعد انقراض مدت معهود بوجود آمدم از فرط خرمی پدرم در خزینه بکشاد خیرات بسیار بگوشه نشینان و گدایان داد و دل بپرورش من نهاد بصد ناز و نعمت نشو و نمای یافتم و بحضور دانشمند ادیبان از علوم و فنون متعدده بهرۂ وافی برداشتم چون بعمر هفت سال رسیدم روزی طبع من از انسحاق وسط اعتدال منحرف شد تا سه روز مریض و بیهوش ماندم حکیمی حاذق را بعلاج من آوردند بعد احساس کیفیت نبض تجویز کرد که گلے باین صفت در فلان باغ مفرح دل و دماغ ست بیارید و دختر را ببویانید علی الفور تجدید حواس و تفریح قلب و استرداد صحت زائله خواهد شد همان دم دستۂ گل بنظر من در آوردند بمجرد استشمام از نکهت آن فرحت و انبساط کلی یافتم بعد ازان از باغبان خود دریافتم که این گل را چه نامند گفت گل زرین نام دارد و این قسم گل در بستان سرای خاص بسیار ست و رسالی ده روز موسم آن هیا شد اکنون فصل شگفتن آن قریب رسیده هر گاه از قصر بسیر باغ بیرون خرامی هنگام گلگشت چمن بدست خود این قسم گلها بر چینی از کلام باغبان طبع شگفته گردیده خار تمنای چیدن گل در دامن خاطرم خلید پیام پیش پدر فرستادم که اکنون موسم این گل قریب تر رسیده با پرستاران برای تماشای باغ

رخصت دهی الملخص بحکم پدر با جمعی از خواصان گلعذار و پرستاران لاله رخسار درون
باغ درآمدم چون گاهی بچشم خود هوای بوستان و نظارت سبزه و آب روان و سجع طائران
و رقص طاؤسان ندیده بودم خاطرم بگلگشت و تماشای الوان ریاحین آنقدر خرم و تازه
گردید که تا یک هفته دران باغ بساط نشاط انداختم و بزم طرب آراستم مترنمان و رقاصان حاضر
آمدند سازها نواختند و دلها گداختند و رقص زدند و نشاط کردند روزها بسیر چمن و شبها بشعر و سخن
میگذشت شبی همه خواص و خدم را خواب غفلت در ربوده بود و خود هم در استراحت بودم که بیک
ناگاه صورتی مهیب در رویا بنظر آمد از هیبت آن لرزان از خواب درآمدم پرستاران از کیفیت آگاه
شدند و از خوف پدر مرا در عماری افگندند و در قصر پدر رسانیدند و ماجرا گفتند پدرم سخت
در تحیر و تردد افتاد و ارباب خدم را حکم داد که بار دگر دختر را دران باغ نبرند بوستانی دیگر برای
تفریح طبعش ترتیب دهند تا دران متمکن بوده هر روز خاطر خود خرم داشته باشد حسب الحکم پدرم
بتجویز حکمای عالی فطرت بنایان بلند خرد این باغ با کوشکهای دلنشین بانواع تکلف و تزئین
و انهار و بساتین مرتب ساختند و خوش رقمان این دیار برای حفظ و احتیاط بر حواشی دیوارهای
وثاق ادعیهٔ ماثوره و اسمای متبرکه کتابت کردند بعد اتمام کوشکهای بی نظیر و ترتیب بساتین دلپذیر
مرا درین قصر و باغ آوردند و از ان تاریخ درین مکان جنت نشان سکونت دارم و با چهل خواص
روزها بسیر چمن و شبها بعیش انجمن خوش می گذارم و چون مادر از سن طفولیت نداشتم درکنار این
پیره زن نشو و نما یافتم که او همه وقت و بهر مقام مثل مادر شفیق با من مهربان و رفیق ست بلکه برعایت
خاطر این پیره زن می پردازم که اکثر تا باغ و مکانش که بچشم خود دیدی گذر میسازم قرار برین یافته
که شش ماه درین بساتین و انهار با پرستاران خدمتگزار بسیر و گلگشت باغ و بهار می گذرانم و بعد
انقراض این مدت خود را در خدمت پدر بزرگوار میرسانم و تا شش ماه بحضور پدر نوا و زندگانی میکنم
بعد سپری شدن ایام معهود باز با دیگر خواصان گلعذار درین باغ دم غزاره میزنم این ست خلاصهٔ داستان
من الحاصل با سوسن پری خوش بعیش و کامرانی بسری بودم و روز و شب خود را در لذات جسمانی

و سرور و شادمانی مصروف میداشتم و بقای زندگانی در نظارهٔ طلعت نورانی او منحصر می انگاشتم فی الحقیقه ؏

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است — این نسخه از کتاب مسیحا نوشته ام

همبرین نمط چند ماه حسب دلخواه گذشت روزی سوسن پری با من گفت صبح مواصلت سرآمده و شام مفارقت قریب رسیده فلان روز عزم حضور پدر خود دارم لیکن اینقدر امید وارم که هر چه بگویم تا ایام جدائی بلا تامل بران عمل نمائی بعد انقراض مدت معهود بهمین مقام بار دگر خط وصال با شما حاصل ورنه در صورت خلاف آن باز محال ست و موافقت یکدگر مشکل من ازین حرف رنگ رو باختم و اضطراب شدید ساختم اما دم زدن نتوانستم آخر الامر سوسن پری روز وداع مقالید سائر عمارات و کوشک دیگر متعلقات بمن تسلیم کرده گفت که در غیبت من زنهار دلگیر نشوی و هر روز بتماشای باغ و لاله زار و سیر سرچشمه های انهار مشغول باشی بعد ازان بمطالعهٔ کتب سیر و اسمار خاطر را خوش داری و اگر طبع تو میل بشکار نماید اسپان برق رفتار در طویله موجود و تیار اند اما سه طرف بشکار پردازی و جانب شمالی زنهار توجه نسازی که محل خطر و مقام ضرر ست من کلید ها برداشتم و سیل اشک از چشمهٔ چشم روان ساختم و وقت وداع [illegible] وه هزار اندوه بر سر خود شکستم شعر

صحبت خوبان بلای جان مشتاقان شود — گرچه آسان ست پیوندش بریدن مشکل ست

بعد تودیع آن نازنین مغموم و حزین بگوشهٔ قصر برنگ تصویر پابند حیرت و تشویر آشفته و دل گرفته شب هجران را بصد سوز و گداز بصبح آوردم و تا سه شبان روز دست بآب و آتش نبردم بامدادان بعد نماز در بستان سرای خاص در آمدم بیاد آن رشک چمن هر گل و غنچه را بخلوص الفت بوسه میدادم و بتصور غبهر چشمش دیدهٔ غمدیده را از فرط ذوق بر نرگس می مالیدم و بخیال شمیم موی مشکبار آن گلرخسار بپای بنفشه و سنبل می افتادم و در سایهٔ هر شجر و در پای هر سرو و صنوبر لمحه لمحه می استادم و از قطرات اشک وان هر نخل را آب تازه میدادم ؎

هر گلشن که سرو قامتش را یاد میکردم — دران گلشن دل ناشاد خود را شاد میکردم

همچنین هر میوهٔ خوشگوار از ان اشجار که می چیدم و حلاوتش را می چشیدم بیاد لعل شیرین او

[illegible] ۱۲

لذت روح می افزودم علی هذا القیاس طرف هر حوض و جویبار و هر چشمه و انهار که سبز و گذار میکردم آب ازان بر جگر تفتهٔ خود می زدم با اینهمه بغیر آن گلبدن هر صحن گلشن در نظرم تیره تر از سواد گلخن بود و نوک هر غنچه و برگ هر شگوفه در جگرم کار پیکان آبدار می نمود خلاصه آنکه هر روز بعد نماز صبح همین ورد میداشتم که در بوستانے نو می در آمدم و دل داغدار را بتماشای لاله و گلزار هزار تسکین و قرار می دادم و بتصور عارض گلرنگش این شعر میخواندم ؎

از باغ رفتی و دل بلبل زناله ریخت ۔ گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت

بعد از انقراض یکماه بتفرج عمارات مصروف گردیدم اندرون هر قصر دلنشین که میرسیدم هزاران هزار از عجائبات روزگار و نوادر هر شهر و دیار مهیا و تیار میدیدم با وصف چندین حسن عمارت دلپذیر عجائبات بی نظیر چون رونق مکان از ذات مکین و زینت بهشت برین از جمال حور عین ست در هر مقام نقش خار حسرت در دل می شکستم و از غایت اضطرار در یاد آن دلدار می برخاستم و باز یک لحظه می نشستم ؎

ای فصیحی خانه بے معشوق زندانی بود ۔ این سخن را بر در هر خانه میباید نوشت

الغرض پس از مرور دو ماه رغبت بشکار ساختم بطویله در آمدم از اسپان خوش منظر و مرکبان کوه پیکر یکے را بر گزیدم و بران سوار گردیدم سبحان الله اسپے بود خرامش بسم آهو پیکرش تصویر جادو نهنگ دریا شهباز هوا نسیم بهار سیل کوهسار تیز گرد صحرا نورد مشکین دم آتشین سم سنبل مو قرنفل بو عنبر غبار باد رفتار بقول شاعر تیز گفتار ؎

چون نگاهی که رود بر فلک از روی مین ۔ یک قدم راه بود از ابدش تا به ازل
شش جهت گرم رود در دمی این شهب ق ۔ نه نشیند بر خِ جلد سے او گرد کسل

پس فرسنگها بیابان و صحراطی ساختم بهر وحوش و طیور که نگاه می انداختم بیک اشاره عنان خود را برسر او می یافتم همچنین هر روز بشکار جانوران صحرائی می پرداختم تا آنکه بحکم این معنی که الانسان حریص علی ما منع روزی ماده هوس بدلم ریخت و سودای حرص و شوق و لوله انگیخت که طرف شمال که آن ماه شمائل مانع گردیده دل قوی کرده باید شتافت و نظارهٔ نوادر آنجا باید ساخت روز دیگر

در اصطبل خاص درآمدم اسپی دیدم سمند بستان باد تند دراز گردن باریک میان کوه تن پیل توان قوی هیکل فراخ نعل آهو کفل عنبرین یال شمیم خصال صبح جبین کوه تمکین عقیق لب گوهرین دندان طوفان روش برق عنان هلال سم کهکشان دم فلک سیر همایون طیر عقاب طلعت طوطی پر کوه شکوه پری پیکر گران نعل سبک گام طاؤس خرام ثریا لجام گرم رو تیز دو آتش پا مجسم هوا سنبل کاه نرگسین نگاه زرین زرینش مرصع کار نکتهٔ رنگینش گلدستهٔ بهار زیور پیشانی شمسهٔ نورانی زیر بند دل آویز گلبن گل ریز هیکل گردن سراسر زرافشان برنگ ستاره هاے درخشان جعد زرین همرنگ پروین دوالش ثریا مثال رکابش حلقهٔ هلال قسمهٔ تنگ سراپا گلرنگ دمچی جواهر نگار دو ستارهٔ دم دار کوتل کش کهکشان وش القصه چون در خانهٔ زین درآمدم ندانستم که صرصر بلا بود یا ظلمت سایهٔ هما کبک خرامان بود یا طاؤس چمنستان ابر باد پیما یا قبهٔ دود سر بهوا چون اندک اشارهٔ عنان ساختم تیز تر از نظر یافتم لیکن نه دریافتم که کجا می برد مانند شعلهٔ شرر افشان کدام طرف سر میکشد ابیات

عجائب مرکبی خوش بادپائی — نه اسپی بلکه شوخی دلربائی
برفتن گرم چون دل سوی دلدار — برگشتن سبک چون وعدهٔ یار
اسیر کاکلش خوبان دل جو — گرفتار خم فتراکش آهو
عنان در گردنش باشد نمودار — چو دست عاشقان در گردن یار

هرگاه برنگ طاؤس طناز مائل بهوا گشت چون مقدار چهل فرسنگ گذشت از دور شهری بنظر آمد فضایش خوش هوا سوادش لطیف و دلکشا کوچه هایش از جوش لطافت و صفا همرنگ گلزار و رستهٔ بازارش دل عاشقان را از تنگنای اندیشه بازآر ابیات

در و بامش همه آئینهٔ نور — غبار کوچه هایش سرمهٔ طور
بدست پیر افتد رایگانی — زدکانهاش کالای جوانی
عروس اصفهان بستهٔ نگارش — شده شهر حلب ائینه دارش

زساعد پنجهٔ رنگین نمایان — دمید از نخل نسرین شاخ مرجان
ازان ناخن که عقد دل کشاید — هلال و بدر در یکجا نماید
رخ و زلفش بهم لیل و نهارست — گلویش مطلع صبح بهارست
شکم بلور یل آئینهٔ نور — نماید صاف عکس چهره از دور
زجوش جلوه های حسن پنهان — برنگ غنچه اش بالیده پستان
نه پستان دو انار اصفهانی — که زد میکرد گل رنگ جوانی
بسختی میوه نامرغوب باشد — ولی پستان بسختی خوب باشد
بود نافش زیارت گاه آدم — که بیت الله باشد ناف عالم
سُرین نازکِ آن آتشین چهر — خمیری خورده مشت از پنجه مهر
چنان از چرب و نرمی بی نظیرست — که پنداری کف دریای شیرست
بزیر دامنِ آن سرو طناز — دو برگِ گل بهم پیوسته از ناز
تو گوئے بر حریر آبداری — نوشته خطّے از خط غبارے
بسیمین ساق او زر بوسه ها داد — خوشا سیمے که زر در پایش افتاد
کفِ پایش که بس نرم و صفا جوش — نماید خواب از مخمل فراموش
برهنه پا اگر در جلوه آید — حنائی کف ز پشت پا نماید

الحاصل آن چمن پیرای بوستان رعنائی بکلمات دلربائی متوجه گردید و سرگذشت من تمام تر پرسید بطرزی که مطبوع خاطرش دانستم بکلمه و کلام در آمدم پرستارانش اشربهٔ نکهت ریز و مفرحات لولوی فرحت انگیز پیش آوردند که از خوردنش حرارت غریزے مشتعل و از رایحهٔ او طبع منبسط و مشام روح معطر شد پس ازان خوانهاے طعام لذیذ و غذاے لطیف پیش کشیدند و باتفاق آن ماه پاره لقمهٔ چند تناول کردم و حلاوت زندگانی از سر حاصل نمودم و بهواے هم آغوشی بدست نگاه گلهاے مراد

از گلشن رخسارش چیدن گرفتم و دماغ آرزو را از شمیم سنبل مشکبارش معنبر گردانیدم و بلا شائبۂ تکلف ساعد سیمین آن مخملین تن را کشیده بر فرش حریر افگندم و آن عشوه انگیز را از ہجوم بوسه ہاے پے او بانه مهلت ناز نداده گستاخانه بسینه چسپانیدم و بے تکلف دست بر سیب و انارش بُردم و حسب مراد دل شگوفه ہاے بوسه از لب و دندان و گلوے گلرنگ او چیدم ؎

هر بوسۂ او تشنۂ بوس دگرم کرد — فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

بالجمله آن گلبدن را در آداب خلوت و تهذیب صحبت آن چنان مشاق و پر مذاق یافتم که جمله عیش از یاد خود بدر انداختم و تمام شب از ہم آغوشی آن خرمن گل گلهاے نشاط چیده بصد التذاذ آخر شب دانه ہای شبنم بر برگ نسترن ریختم و تا طلیعۂ سحر با آن رشک قمر بلطف بسر بردم ہمین که صبح صادق دمید از خوابگاه برخاستم و بر حاشیۂ حوض رسیدم و غسل کردم و لباس را تغییر دادم و دو قطعۂ جواہر که بر بازوے خود داشتم بدست کنیز او گذاشتم و پا در رکاب در آوردم و راه بیابان گرفتم و بعد از سیر و شکار ہمین که شام در رسید ہنگام چراغان خود را بدر آن نازنین افگندم اسپ را بجاے محفوظ بستم و بمسکن آن سیمین تن رفتم تمام شب از صحبت و اختلاط رنگین و کلمات شیرین و نکات نمکین آن نازنین حظ وافر حاصل ساختم و ہر بار از آن ماه رخسار در آداب خلوت اداے دلکش و دلفریب معائنه میکردم گاہی در ہنگام اختلاط از جوش لذت و نشاط برگ تنبول از غایت محبت در دہنم می گذاشت و زبان و لب ما را از لعل شیرین خود عنابی میساخت و من ہم ہر لحظه از لب نوشینش کام جان را بشکر تری غوطه میدادم و ہر لمحه لب خود بر عارض گلگون او مینهادم

جانے دگر ز بوسۂ دلدار یافتم — عمرے دوباره از دو لب یار یافتم

پس سه شب علی التواتر ہمبرین طرز اتفاق افتاد و در ہر جلسۂ اختلاط لطف تازه جلوۂ ظهور میداد روز چهارم قصر زر نگار سوسن پری بیاد آمد مضطرب برخاستم و بر مرکب پا د نشستم آخر روز

بمنزل آن مهر دل افروز رسیدم اندرون رواق درآمدم وبجای خود بنشستم مگر از بادهٔ نشاط شبینه طبعم در خمار وخاطرم پابند اضطراب بود از فتور حواس مانند خوف زدگان در معرض وحشت ووسواس افتادم ودل را بدست تردد وهراس دادم تمام شب چشمم بخواب آشنا نشد صباح درحمام درآمدم بدن پاک وصاف شسته لباس تازه زیب اندام نمودم وبرمسند جاگرفتم وتفریحا چند دانهٔ انگور خوردم وتا سه روز از جای خود نجنبیدم وقتی که در جامهٔ خواب می درآمدم دریاد شمسه خانم وطرز محبت ولطف صحبت وسیلاب اشک از دیده می ریختم وبخیال یک یک ادای دلفریبش آه صد حسرت از جگر می انگیختم ؎

خراب نازو پامال ادا میکند مارا		خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مارا	

روز هفتم بازدم صبح براسپ صرصر نژاد سوار شدم وسرشام بمقام آن دلارام رسیدم کنیزان دویدند ومرا اندرون بردند نازنین بکلمات محبت ورموز الفت خاطرم تازه فریفته نمود من هم داستان مصائب فراق وسوز وگداز اشتیاق درمیان نهادم واین رباعی خواندم رباعی

اسیر چنگل عشقم طپیدن رفت از یادم	بدام درد افتادم پریدن رفت از یادم
طریق عاشقی بنمود می بی یاد تو بودن	چنانم محو دیدارت که دیدن رفت از یادم

خلاصه آنکه بعد تناول طعام با آن گلعذار باختلاط بوس وکنار هنگامهٔ معاشرت گرم ساختم واز آن گل نو شگفتهٔ گلستان جوانی حساب زندگانی از سر گرفتم وتمام شب آن نازنین سیمین تن را زیب آغوش داشته دم صبح از کنار آن دلدار جدا گشتم ؎

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب صال	دست در گردن معشوق حمائل برخاست

این مرتبه شمسه خانم از فرط اخلاق ومحبت با من گفت که امروز میخواهم بضیافت تو پردازم وبتماشای رقص وسماع ترا محظوظ گردانم همان لحظه بگفتهٔ آن دلدار پرستاران پخته کار الوان غذا واطعمهٔ نفیسه پیش من آوردند مزعفر رنگین وقاقوده شیربرنج وزیربریان رومی وحلوای نمش ونور محلی وکباب حسینی ودوپیازهٔ مغلی وکباب داراسئے

وقلیهٔ نرگسی ونان خطائی وحلوای مغزی وقلیهٔ بادامی وکباب شامی وقیمهٔ نمکین
وسنبوسهٔ بلبینی وشیر برنج وشیرمال بوفور حلاوت مالامال پیش کشیدند واقسام آچار
ومربیات خوشگوار موجود ومهیا ساختند به تناول الوان غذا ورائحهٔ جانفزا واصناف
یاقوتی دلکشا روح حیوانی را تروتازه ساختم وحلاوت لذائذ زندگانی بصد شادمانی
دریافتم بعد از فراغ طعام هنگام شام خیل خیل مطربه هاے لاله عذار ورقاصه
هاے پری رخسار با طنبور وبربط وچغانه وچنگ وموسیقار وکمانچه وارغنون
ودیگر سازهای فرنگ حاضر شدند وهریک از رنگین نوائی قانون نشاط ساز ساختند
واز صدای هر تار طنبور شور نشور انداختند هرگاه پیرایهٔ رقاصی دربر آراستند هرهمه
نوبت بنوبت بغارتگری دلها برخاستند

تعریف رقص ونغمهٔ مطربان

همه رنگین لباس وخودپرستان
زجا جستند ورقص آغاز کردند
هوای رقص شان اندام میریخت
زدام حلقهٔ زلف گره گیر
بطرح نوادای سازشان بود
ترنم آنچنان نقش طرب بست
هوای نغمه را این ست تاثیر

سزاوار کنار نیک بختان
بقامت صد قیامت ساز کردند
چو برگ گل که از بادام میریخت
بپاے نغمه میکردند زنجیر
قیامت پیرو اندازشان بود
که دل از دام کلفت برملا رست
که از پامی درآرد پای تصویر

تعریف رقص شمسه خانم

الحاصل هرگاه جمله رقاصان پرفتنه از پاکوبی ورنگین نوائی ورقاصی ونغمه آرائی فارغ شدند
شمسه خانم به تهیهٔ رقص هنگامهٔ نزاکت گرم ساخت وبآرایش قامت دلفریب تازه طرح
شور قیامت انداخت نعوذ بالله دمیکه معجر زرنگار برسر وپیشواز زرطراز بصد ناز

له حلوای مغزی نوعے از حلوا که بغایت سفید باشد ودران مغز بادام پسته بسیار آمیزند ۱۲
له آچار با جیم فارسی بوزن پاکار انواع ترشی آلات را گویند وبعضی ضم کرده ودر آمیخته نیز گویند وبعضی از همین پیش وبلند
له هم آمده ۱۲ ایرمان
له بربط نام سازیست که مثل طنبور باشد مگر کاسه بزرگ ودسته کوتاه دارد ۱۲
له چغانه بروزن ترانه نام سازیست که مطربان نوازند وبعضی گویند ساز قانون نام پرده ونغمه ایست ودر موسیقی ۱۲
له موسیقار نام سازیست کرده ان نی هائی کوچک

ودیگر سازها [illegible] ۱۲ ارغنون نام سازیست [illegible] فرنگستان ۱۲

وانداز دربر کشیدن خوشش او اثر از طاوس طناز بجلوه گاه رقص مستانه خرامید ابیات

لباس ارغوانی در بر آراست   پی رقص آن پری وش دلربا خاست
دم رقصیدن آن ماه تابان   بر قصد چنبر گردون گردان
گلویش از نوا چون ناله در نی   نمایان خوبیش چون نشه در می
نطرز نغمه آن لعل خوش آهنگ   نفس بر نغمه داؤد شد تنگ
ولے کی حاجت با نغمه بودش   که هر ایمای اعضا نغمه بودش
بگردن جنبش رقص دل آویز   چو موج می بمینا فرحت انگیز
زمعجر بر رخش زرین نقابی   گهے گل بود گاهے آفتابے
گہے خم بود گاهے راست بودے   گهے چون برق در جستن نمودی
چنان در رقص پای ناز را کوفت   خرد انداز رقص بسمل آموخت
نطرز جنبش آن شوخ طرار   بهر آنی دگر شانی نمودار
خرد مبهوت رقص دلربایش   جگر بیتاب از انداز پایش
بهر گردش که در دامان او بود   دل عالم بلاگردان او بود
نوای ارغنون دم ساز دل بود   نوا پیدا از ریش آزار دل بود
زانگشت نزاکت تار طنبور   انا الحق خیز شد چون دار منصور

هنگام انداز پاکوبی بر سر ناظران قیامتی تازه برپا میکرد و گردش دامان رنگینش طعنه بر دور شعلهٔ جواله میزد اشارات چشم فتنه انگیز او غزالان صحرا رارم وحشت مے آموخت وگرمی جنبش های شعله تابش برق را خرمن هستی می سوخت نغمات درد انگیز او دل سنگ می گداخت و از صداے حیرت خیز زنگولهٔ آهوان رمیده را رام میساخت القرض از تماشای رقص قیامت ایجادش های نظاره در چار موجهٔ محیط حیرت افتاد و از ترانه های دلکش او دماغ که منبع عقل و حواس ست جنبش آغاز نهاد و هم برین وتیره

۵ شعلهٔ جواله بفتح جیم عربی و تشدید بواو و بتخفیف هم و او نیز بمعنی شعله که گرد بر گرد بسیار گردنده باشد و آتشی باشد که بهم دو سر مشتعل بسته گرد سر و دوش خود می گردانند بسرعت تمام [illegible] هندی جنبی ۱۲ غیاث اللغات

تمام شب هنگامهٔ عیش و نشاط گرم و سامان سرور و انبساط برقرار ماند قریب انبلاج سپیدهٔ صبح از بادهٔ خرمستی هوشیار و از خواب غفلت بیدار شدم باز قصر نگارین آن نگار بیادم آمد هر چند که از ان عشرتکده قدم پیشتر می نهادم دل من هزار قدم بستر میرفت لاجرم یک یک گلرویان رنگین ادا را بانعام و عطیات شائسته معتد به وداع ساختم و اسپ را زین بستم و بصد حسرت و افسوس پا در رکاب و دل در حلقهٔ اضطراب آوردم آخر روز در بستان سرای سوسن پری رسیدم از فرط کسل راه و تعب بیداری سر ببالین نهادم و بانواع تصور و خیالات شب را بروز آوردم

	یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود	کی رود از یاد کس چیزی که از بر می کند	

صباح که از بستر خواب برخاستم و از وعدهٔ معهودهٔ سوسن پری شمار ساختم در مراجعت آن رشک ماه عرصهٔ یکماه باقی مانده بود هرگونه طمع داشتم که درین مدت بار دگر باشمع خیالم ملاقی و معاشر خواهم شد درین وهم و خیال بوسط النهار بسیر جویبار برآمدم آخر روز عند المیعاد چه می بینم که بیک ناگاه گردی و غباری از افق آسمان نمودار و روی زمین تیره و تار گشت و دفعتةً بعد رفع گرد و غبار سواری آن نگار برنگ برق نمودار شد چون قریب تر رسید متحیر شدم و خوش بتعظیم تمام برخاستم و از افراط ذوق و شوق شتافتم و دست برای هم آغوشی وا ساختم خود را دور کشید و همین حرف از زبانش برآمد که من با مرد بیوفا معاشرت نمیسازم قول من بلغو انگاشتی و خود را در صحبت قحبه زنی ضائع ساختی ندانستی که آخر کار نوبت بکجا خواهد رسید و لطف این صحبت بمفارقت خواهد انجامید جواب تجاهلانه گفتم که چرا و چگونه و کدام حرکت از من سرزد که در پاداش آن این چنین حرف ارشاد میشود گفت طرفه جرأت داری و حرف انکار بر زبان می آری صریح یکی از همراهیان من شب ترا در فلان شهر و فلان مکان دریچهٔ عیش و عشرت مستغرق دیده با من اعلام کرد شبی چند اگر بصحبت او دیگر می در آمدی ترا هلاک میکردم بعد تصدیق این معامله قبل انقضای وعده عجالتاً در رسیدم این بگفت و از سر غضب بستاران را اشاره ساخت

که این جوان را زود از این باغ بدر کنند که سزاوار معاشرت و شائستهٔ محفل ما نماند مصرعه
معدوم شد محبت و منسوخ شد وفا ٭ بعد این حکم هرچند که بکلمات دلپسند و سخنان لبند با او در آمدم
که شاید نوائر غضبش تسکین پذیرد و بملاطفت و ترحم گراید اصلا حرف من تاثیر نداد و پیش ستاران
بحکم او مرا در هوا بردند و از صحن باغ در دشت در انداختند و همانجا غائب گشتند من سر در
بیابان نهادم و تمام روز از سرگردانی پامال پریشانی بودم شبها زیر درختان صحرائی بسر می بردم
بامدادان با اندوه و ملال خسته حال کوه و بیابان می پیمودم روزے در مرغزارے رسیدم
پیرمردی را دیدم دراز دو جامه گوسفندان گلیم بر دوش عصا در دست بسایهٔ درختی نشسته
پیش آمدم و سلام کردم جواب سلام داد و بنگاه لطف پرسید ای جوان از کجا می آئی گفتم در خدمت
یکی از حکام بودم از و دلگیر شدم برین راه افتادم نمیدانم کجا روم پیرمرد گفت راست بگو که هر درد را
دوائے و هر مرض را شفائے نهاده اند و هر مفقود را وجودی و هر مطلوب را وقتی قرار داده ٭

بفوت مطلب چیزی مشو غمین که فلک		ستاره می برد و آفتاب مے آرد	

من قصه را از ابتدا تا انتها شرح دادم و سر عجز بر قدم او نهادم پیرمرد گفت مامور نفس اماره شدی
گفتم اکنون چارهٔ این کار چیست تو که انیس و غمخوار بنظر می آئی همت مردانه بکار ما کن پیرمرد
از سر فتوت و دلدهی گفت ترا نشانی نیکو میدهم اگر رسیدن آنجا میتوانی عجب نیست که شاهد
مقصود در برآری و خرم و کامیاب برگردی گفتم بجان منت دارم و ارشاد هدایت بنیاد
بجا آرم پس پیرمرد گفت جانب شرق راه چون چهار فرسنگ طی شود در فلان نواح جزیره ایست
و برلب دریا موضعے ست خوش فزا و سواد خوشنما باغی مختصر حجره دلپذیر در آنجا درویش روشن ضمیر
از مدت کثیر دنیا و ما فیها را ترک گفته دل بیاد خدا بسته اکثر حاجات خلائق می بر آید و عقد
مراد دل بستگان می گشاید من بمجرد دریافت این مژدهٔ هوش افزا جانے تازه یافته بشکر
و ثنای پیرمرد پرداخته روان شدم صحرا و قفار طی کردم روز دهم برلب دریا رسیدم و
بجائی که درویش حق اندیش بعبادت خداوند جلیل مصروف بود خود را رسانیدم مکانی دیدم

چون قسمت سینهٔ اہل صفا پر نور و برنگ آئینهٔ ضمیر صافی دلان از غبار دنیا دور باغی بنظر آمد که اشجارش از آب وضوی زاہدان نشو نما پذیرفته و گلہای بہارش از قطرات عبرات دیدهٔ عاشقان رنگ و بوے شادابی فرا گرفته خیابانش مثال سینهٔ صاف صوفیان مصفا از گرد و غبار و چمنستان او برنگ قلوب عارفان از شگفتن گلہاے رنگارنگ ہمیشه بہار شاخ درختان بسان سبوحیان ملاء الاعلی از تحریک ہوای شوق ہر لحظه در قیام و قعود و برگ ہر شجر با ہتزاز نسیم ذوق ہمه وقت سر بسجود ہر ثمر از حلاوت معرفت حقیقی چاشنی دار د ہر گل از رنگ و بوی محبت الٰہی سرشار شب زنده داران گلشن از آب تازهٔ شبنم ہمه وقت با وضو و صبح خیزان چمن ہر دم در مشق لا اله الا ہو اطفال شگوفه ہر بامداد در دبستان خیابان بر اوراق گلستان منت مرخدا میخوانند و نوبا لغان سبزه به تسبیح ہزار دانهٔ شبنم سبحان الله و بحمده بر نوک زبان می رانند طرفی حوضی مثمن دران ماہیان زرد و سرخ و کبود بایکدگر غوطه زن و دیدهٔ ہر ماہی ہنگام شب اندر آب زلال مثل چراغان روشن بر لب حوض قفسہای مرغان رنگین شیرین نوا در ہر صوت و صدا ذکر خدا در گوشهٔ باغ صومعهٔ پاکیزه و لطیف خوش قطع اندرون آن درویش سروقت گوش خدا یاد و خود فراموش تسبیح سلیمانے در دست بالای مصلی نشسته و دیدهٔ دل بیاد الٰہی فرو بسته گوشهٔ خاطرش آنچنان مشغول بحق بود که سر تسلیم و تعظیم بر آستانه نہاده زیاده از یک پاس مودب استادم سر خود بر نداشت در دل خود گذرانیدم که و الله اعلم چگونه بمراد خود رسم دفعةً سر برداشت و نظر بسوی من برگماشت متبسم گردید و باشارت پرسید کیستی و از کجا می آئی گفتم بندهٔ خدا ام سخت پریشان و خاک پاے درویشان از راه دور خود را بسر این آستانه رسانیدم تا از برکت انفاس قدسیه فائز مقصود شوم و از پیش جناب محروم نروم ؏

	چه احتیاج به پیش تو حال دل گفتن	که حال خسته دلان تو خوب میدانی	

سوال مرا جوابی نفرمود مگر اشارت نشستن بیرون صومعه نمود و خود بحال خویش ماند من تا شام
بهمان مقام متوقف ماندم قبل نماز عشا شخصے دو کاسهٔ شیر و خرما و نان جو که لذیذتر از ان
گاہے بکامم نرسیده پیش من نهاد سیر خوردم و سر بآسایش بُردم هر روز تا دو پاس پیش
درویش صفا کیش دست بسته منتظر خدمت می استادم گاهی اشارتی و حکمے نکرد سوای
ستهٔ ضروریه دیگر او را توجه بدنیا و ما فیها ندیدم برگ درختان خوردی و خود بضرورت
آب از دریا آوردے و بقدر احتیاج صرف کردی مدت یکسال برین منوال بر آمد روزے
بر وقت معهود پیش درویش استادم و سر نیاز بر قدمش نهادم باز اشارت فرمود من
شمهٔ سرگذشت خود بپایهٔ التماس رسانیدم همان وقت سطری چند رقم زده بدست من داد
و همین قدر فرمود راه مغرب پیش گیر بعد پنج روز میدانے فراخ و زمین صاف و هموار
نمودار گردد و رائحه خوش بمشام رسد دران میدان وسیع جانب شمال درختان چند سایه
دار و خوش منظر بنظر آیند بر ابر آن درختان توقف نمائی آخر روز هنگام غروب آفتاب ۲ ل
چند کس نمودار شوند که زمین را آب و جاروب زنند بعد ازان فرش لطیف گسترانند
و مسند و تکیه های نفیسه گذارند و فتیله عنبر و کافور روشن سازند پس ازان از جانب مغرب
چند کس بر اسپان سوار مشعله های روشن پیش پیش نمودار شوند و بران فرش بنشینند و زیاده
از چهار ساعت مکث نکنند و باز بطرف مغرب متوجه شوند این کتابت را برئیس محفل رسانی
غالباً کامیاب مطلب شوی چون این مژدهٔ جانفزا یافتم زود برجستم و کمر همت بر بستم و
از درویش حق اندیش رخصت گشتم و سر در بیابان نهادم بعد طی سهول و جبال چنانکه درویش
فرموده بود میدانی مانند سینهٔ عارفان زنده دل وسیع و خوش فضا و مثل باطن پاک
سیرتان فسیح و دلکشا بنظر در آمد و رائحهٔ فرحت انگیز بمشام جان دمید چشمهٔ پاکیزه و خوشگوار
در لب آن درختی چند سایه دار نمودار گردید در پای درختی رخت اقامت انداختم و از
گرد راه بر آسودم و باب سر چشمه وضو نمودم نماز ادا ساختم بمشاهدهٔ صحراے دل کشا

وفضای

و فضای طیب الهوا آنقدر نزهت روح حاصل گشت که دفعتهٔ غبار غموم و هموم فرو نشست
همین که وقت نماز شام رسید چند کس با اشکال نورانی در رسیدند و آب و جاروب زدند
و زمین را شسته و پاک و صاف رُفته خیمهٔ بدیع القماش نصب کردند و فرش نفیس لطیف
گستردند و غالیچه های گلکار و تکیه های زرنگار گذاشتند و قنادیل روشنی برپا ساختند
چون این معامله معائنه ساختم بتسلیهٔ خاطر خویش پرداختم بعد نماز فارغ شده منتظر نشستم
که بیکناگاه صیحهٔ اسپان بگوشم خورد و از جانب مغرب کوکبهٔ سواران بمزید کرّ و فر جلوه گر گردید
مشعل چند افروزان نه مثل مشعلهای دنیا بیش پیش نمودار و قریب چهل سوار سبز پوش
بشان و تجمل بر مرکبهای بادرفتار سوار و بدست هر یک نیزه های مصقول و آبدار با تیغ
چند پیاده نمودار و آشکار شدند مگر جمله بغیر سر که از مشاهدهٔ شان رعبی تمام بر نظارگیان
استیلا می یافت عجالةً از اسپان پائین شدند از آن میان شخصے به نسبت همه جمیل و
و پاکیزه شمائل پیشتر فراز مسند بنشست و هر یک بمرتبهٔ خویش بجاے خود بنشستند لیکن
بالای فرش جمله مسلم الراس بنظر آمدند بعد از آن دو کس کشتی شیرینی و چند گلدستهٔ ریاحین
سرخ و زرد پیش گذاشتند مردی از آن جماعه برخاست و شیرینی و گل تقسیم کردن گرفت درین
ضمن صاحب مسند ارشاد فرمود که مهمانی زیر درخت وارد گردیده حصهٔ او هم جدا دهند
من چون این سخن دریافتم فی الفور از جا برخاستم و جرأت کرده بحضور شان رفتم و تسلیم
بصد تعظیم بجا آوردم حصهٔ شیرینی و گل بدستم گذاشتند مدت العمر چنین لذیذ و لطیف
نچشیده بودم بعد از آن دل قوی ساختم و کتابت درویش پیش شان انداختم سردار
محفل بعد ادراک مضمون دو سوار را پیش خود خواند و حکم داد که همین لحظه پیش امیر جعفر که در
فلان ناحیه است برید و سلام ما رسانید و زود بیارید سواران علی الفور مرکب تاختند
و از نظر غائب گشتند پس از آن آفتابهٔ طلاکار و طاس نقره پیش آوردند دستها شستند و
سفره چیدند و الوان تنقلمات که از موائد خلد برین نشان میداد بر اطباق بلور و زجاج

خوش رنگ پیش نهادند و حصهٔ من جدا دادند پس از تنقل فواکه اشربهٔ خوشگوار و جیدالرائحه
لطیف الحلاوت که مزه اش از شراب طهور جلوهٔ ظهور میداد پیش آوردند هر یک از ان خوردند و دستها
شستند و دمی چند نشستند و همه دفعةً برخاستند و جانب مغرب شتافتند و تمام لوازم خیمه و فروش
و قنادیل نور و شمعهای بلور ندانستم که کجا بردند من تنها زیر درخت بسر بردم روز دگر هنگام شام
بهمان مقام باز بهمان طرز و انداز مهتمم کار حاضر شدند و آب جاروب زدند و فرش و مسند انداختند
و قالین و تکیه با دستور آراستند و بهمان قرینه سواران بزرگ سوز با حشم و خدم مگر جمله بغیر سر با
نیزه های آبدار ظاهر و نمودار گشتند و بطرز نخستین همگاه بر فرش نشستند همه با بعد نشستن
مسلم الراس در نظر آمدند و بدستور گلدسته ها با شیرینی تازه و فواکه پاکیزه پیش گذاشتند بر وقت
تقسیم من هم حصهٔ خود یافتم زان بعد فواکه عطیره و اشربهٔ لطیفه آوردند من هم بذریعهٔ چندین ابرار
در جملهٔ تنسوقات عجیبه و ثمرات غریبه سهیم حصهٔ جداگانه بودم مقارن این حال بجانب صحرا نظر کردم دیدم که
همان دو سوار با امیر جعفر نمودار شدند و امیر جعفر با اسپ خوش رفتار بعد امتیاز سوار پیش آمده و از مرکب
پیاده شده بعد تقدیم آداب و تسلیم عرض کرد که بکدام قصور بندگان حضور یاد فرمودند رئیس جماعه
فرمود که درین روزها مسافری دل طپیده در نواح ما رسیده که معاملهٔ او با تو تعلق دارد و رقعهٔ
درویش پیش او افگند امیر جعفر مضمون مکتوب سراسر بخواند گفت که ازین ماجرا مگر چندان آگاه نیستم
دایهٔ دختر درین امر مختار و با خبر بوده است مگر حسب ارشاد بنظر حصول مراد اینک انگشتری حاضر
او را حکم شود که در مکان دایه بجلی که نخستین وارد شده بود باز رود و بعلامت این انگشتری
با او در خورد تا او این سخن استوار داند و مقدمه اصلاح پذیرد این بگفت و انگشتر از خنصر برکند
و پیش مسند افگند من تمام گفتگو زیر درخت می شنیدم و از دور همگنان را می دیدم لیکن رئیس
محفل مراد درین معامله و مکالمه بمواجههٔ او نخواند هر چه مصلحت دانست خود بیان فرمود و بعد از ان
امیر جعفر را بندی از تحائف عطا ساخت و او همان دم اجازت مراجعت خواست و بمنزل خود
شتافت پس از ین معامله من هم شرف رخصت دریافتم و بالحاح التماس ساختم که یا حضرت

گستاخی معاف امیدوارم که شمهٔ از حال نزول خود درین میدان دهو اکه هر شب این سر زمین
رشک بهارستان چین می شود عزّ اطلاع بخشند که مشتاق و بیقرار ترم رئیس مجلس فرمود ترا
با این چه کار کتابیٔ بتحصیل مراد خود آوردی فائز مقصود شدی اکنون سر خود گیر که تفتیش
راز ما مصلحتی ندارد من التجا و تمنا از حد در گذرانیدم بالآخر فرمود آگاه باش که ما از جماعهٔ
شهدا هستیم که با فرقهٔ باغیان بغزا و جهاد بر آمده بودیم و بعد از مقاتله و مجادله زیر همین اشجار
از دست کفاره شربت شهادت چشیدیم و بفرمان رب جلیل درهمین صحرا بانتظام بعض مهام
مثل دادرسی مظلومان و تائید ستم رسیدگان و اعانت فرقهٔ تجار و قلع بنیان ستمگاران و غوررسی غربا
و تائید سلاطین عادل و تهدید حکام ظالم مامور شدیم روزها تا سرحد ماموره خود بطرز دوره
خبرگیری می آییم و شب بهمین مقام دمی چند توقف می نماییم و این سر زمینیست که قطرات
خون ما دران چکیده و هر فردی را از ما حلّهٔ بهشت و شربت طهور از دست حور و قصور بهمین
مقام عطا گردیده و این امیر جعفر در تحت حکومت حدود ماموره ماست و این کتابیٔ که
در باب خود آوردی رقم زدهٔ کلک اُستاد و هادی ماست که ما در دنیا بحضور شان حصول
فوائد تعلیم و تلقین و اقتباس انوار فیض و دانش نمودیم و جناب شان درهمان قرب ترک دنیا
گفته لب دریا سکونت اختیار کرده اکنون یکی از ابدال و مردان خدا و مقبولان بارگاه
کبریاست این بود مجملاً سرگذشت ما بعد اینقدر تقریر در خانه های زین نشستند و دفعةً از نظر
غائب گشتند من از انقطاع صحبت شان حسرتها خوردم و تمام شب پای درخت بسر بردم
بعد از نماز فجر قبل از طلوع آفتاب قطره زن[۱۵] شدم صعوبت منزل طے ساختم روز بستم
بهمان شهر و جایگاه که در اول سفر وارد شده بودم رسیدم در را مقفل یافتم فی الفور مفتوح
ساختم [illegible] ان مکان در آمدم بجائے که اول متوقف شده بودم اقامت گرفتم تمام شب
بانتظار حصول مقصود دیده را بر هم نزدم دو شب برابر هیچ مرئی و مشاهده نگشت روز
سوم سر شام هنگام چراغان لمعهٔ از دور تابان شد و همان سرو سرفراز گلشن دلبری و ماه مهر شکن

[۱۵] قطره زن یعنی دونده و تیز رفتار ۱۲ بهار عجم

برج نازگستری بصد شوکت و وقار ظاہر و آشکار گشت ع

آمد آن آئینۂ دلہا بشارت دادہٗ	خود قیامت قامت عکسش قیامت زادہٗ

ہمین کہ چشم دوچار گردید دزدیدہ نگاہ لبریز حیا غرق عرق حجاب تبسم نمکین چین بر جبین بصد تمکین نہ نکلے نہ حرفی بقول شخصے ع

وی از تمکین من از حیرت نہ ابائی نہ تقریری	بدان ماند کہ ہم بزم ست تصویری بتصویری

من پامال اندوہ فراق بعد مدت نہ قدرت کلام نہ جرأت سلام پژمردہ سفر خستہ جگر بےصبر دردل نہ تاب نظرہ سخت متحیر بقول مضطر شعر

یک طرف اضطراب دل ویکطرف حیا	دیدن بسوی یا رو ندیدن چہ مشکل ست

بالآخر بعد سکوت و تامل لعل شیرین رابتکلم نمکین آشنا ساختہ آہستہ گفت ای بندۂ خدا اگرچہ نوبت مقدمہ بطول رسانیدی بہرحال از خطا درگذشتم کہ رنج مفارقت تو برداشتم مگر دل را بفرط ضبط و صبر نگاہداشتم کہ در قوم ما حفظ سر رشتۂ اخلاص و وفا بغایت پسندیدہ و واجب ترین اعمال ست ورنہ رباعی استاد

گر بقدر بیقراری بیقراری کردمی آہ آدم اینقدر ہم بیمروت می شود	از زمین تا آسمان فریاد و زاری کردمے گر چنین دانستمے کی با تو یاری کردمے

من حرفے نزدم انگشتر پدرش پیش او انداختم و اکتفا باین شعر ساختم شعر

دل ہمہ دیدہ شدہ دیدہ ہمہ دل گردید	تا مراد دل و دیدہ ہمہ حاصل گردید

پس متبسم کرد و خواصان خدمتگزار را فرمان داد کہ این رادر ہمان بستان سرا بیارند این بگفت و خود مثال نسیم بہار و برنگ بوے گل از صحن گلزار بیرون خرامید و برجناح استعجال کالعطر من الصبا و الشمیم عن الہوا اندرون باغ رسید و من نیز بحکم آن رشک بہار ہمپای خواصان لالہ رخسار خرم و خندان دران باغ مینو سواد در آمدم نسیم شگفتگی و شادابی بر غنچۂ دل و زبد و مشام روح رائحۂ صدق و صفا شمید و دل مراد در حمام بہ دو

پرستاران نشستند و سر و تن از گرد راه شستند پس از ان در برکه عطر فشاندند و اقسام عطریات افشاندند و سراپایم سخت معطر ساختند و لباس پاکیزه پوشانیدند خاطرم از شوائب کدورت منزه و صاف گردید و جسم و جان را آب و رنگ تازه بهم رسید پس ازان باسوسن پری در همان کوشک دلنشین نشستم و حساب عیش و عشرت از سر گرفتم و بتائید مردان خدا بوصال آن دلدار باوفا متمتع گردیدم و دیده و دل را بنظارهٔ پیکر دلربایش جلای وافر بخشیدم ؎

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضائع	که دیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را

الحاصل برین معامله سالی انقراض یافت سوسن پری را دختری بوجود آمد فی الفور دستک زد مادهٔ سگ باطوق طلائی در گردن آشکار شد دختر را پیش او افگند مادهٔ سگ او را بدهان برداشته از نظر ناپدید گردید چون این معامله بچشم خود دیدم از شفقت فرزند بر خود لرزیدم اما عهدی که از پیشتر با او موثق بود حرفی نزدم چون سخت واله و شیدای او بودم بدستور با او بمعاشرت پرداختم و ازان ماجرا حرفی و حکایتی نساختم و طبع خود را تسلی دادم که اگر این مولود ضائع گشت خالق کائنات دیگر عطا فرماید بعد مرور یک سال و هفت ماه پسری بوجود آمد صبیح الخد رشیق القامت سوسن پری بطرز نخستین دستک زد دفعةً مادهٔ فیل نمایان شد پسر را پیش او انداخت فیل فی الحال مولود را اندر خرطوم پیچیده خود را از نظر غائب ساخت من سخت خود را ملول ساختم الاحرف زدن نتوانستم بسکه خاطرم ازین غم پامال اندوه و ملال گشت هر چند اختلاط و موانست با آدمی ساختم خود را متردد و متوحش می یافتم تا اینکه بنظر رفع غبار و کدورت هر روز خود را مصروف بسیر و شکاری داشتم مدتی برین در گذشت روزی در ضمن دیگر حکایات بلا تامل از زبانم برآمد که این چه معامله از تو بوقوع انجامید که خالق بی نیاز بصد تمنا دختری و فرزندی عطا فرموده بود آنرا طعمهٔ سگ و این را لقمهٔ فیل نمودی و زنهار ترحمی نفرمودی

ضرور افتاد که ازین ماجرا زود آگاه کنی واگر بهانه داری شرح کن هنوز آغاز کلام طراز انجام نپذیرفته بود که از گرمی غضب عرق بر رخسار گلرنگش دوید وبسان دود آتشین سنبل مشکینش پریشان گردید وبا من گفت درین باب که نقض عهد در جرگهٔ ما محض ناصواب بلکه خلاف رای اولی الالباب ست هرچند که او از استدراک این امر مانع گشت لیکن مبالغه واصرار من از حد درگذشت آخر بحال غضب گفت که هرگاه خواهی دختر وفرزند خود مشاهده کنی وعلی الفور سنگ زد پیره زنی با طفلی لطیف شمائل پدیدار شد اشارت نمود که همین کودک ست که بدایهٔ مهربان برای تربیت داده بودم حالا فرزند خود بسلامت برگیر ومن از تو مفارقت می کنم پس چشم کودک بوسید وبمن سپرد وگفت اکنون نیک دانستی انچه ازمن بظهور آمد محض صواب وعین حکمت بود لیکن دل ازمن برکن که برطبق قاعدهٔ ملت خود تفرقه از تو لازم افتاد مگر در عرصات قیامت بعون رب قدیر شاید دیدار تو نصیب گردد اکنون بار دگر با من نه نشینی وروی من نه بینی هرچند بصد الحاح وزاری بسخن در آمدم که زیستن بی جانان محال ست بلکه آب خوردن وبال گفت معاملهٔ دنیا محض بی بود ست والحاح تو اکنون بی سود که تدبیر را با تقدیر مواصلت محال ست وجمله لذات در معرض زوال بیش ازین دم مزن وحرفی مگو

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی	زبامی که برخاست مشکل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا	گدائی بشاهی مقابل نشیند

این بگفت ودفعةً پیوند هوا گشت ندانم که کجا رفت من ازین اندوه جان فرسا دست برسر وآتش زیر پا داشتم وهرچند بآه وزاری پرداختم سودی نه بخشید وبهبودی پیدا نگردید بجز این که ازین فرزند دلبند تسکین دیده ودل میساختم واکثر بتصور جمال بیمثالش سیل اشک از دیده روان می ساختم روزی بدلم گذشت که بار دگر در خدمت آن درویش حق اندیش بشتابم وامداد واعانت باز خواهم بالآخر همدوش ملال وحسرت وهمپای اندوه ووحشت

بعدازان

روان شدم صعوبت سفر کشیدم و برهمان مکان صفوت نشان رسیدم چون بالاے قلهٔ کوه برابر صومعهٔ درویش برآمدم دیدم بموضعے که معبد درویش بود مردے دیگر بعمر قریب پنجاه ساله در صومعه قرار دارد پیش او رفتم و مراتب تسلیم بجا آوردم متوجه جواب سلام گردید و ماجرا پرسید و سرگذشت من تمام و کمال شنید آب در دیده بگردانید بعد ازان با اشک گرم و دم سرد گفت شش ماه میگذرد که آن سر حلقهٔ سالکان طریق یزدانی این جهان فانی را پدرود ساخته و مرا بجاے خود سرفراز فرمود مگر من از طریق فقر و فنا دورم خصوصًا درین امر معذورم دانهٔ چند از خرماے رطب و دیگر فواکه بکودک بخشید و با من گفت مرا معاف دار مگر دو سخن من در دل خود محفوظ دار اول زنهار صحبت توانگران خودپرست نه گنی که نقصان دین و دیانت میگردد دوم پیش خداوند جلیل و فعے نداد که تجربه کاران روزگار گفته اند رباعی

رتبه‌ی جونی چو خورشید از خلائق دور باش
سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است
باعث آزار باشد صحبت منعم بلے
رشته از وصل گهر در پیچ و تاب افتاده است

دوم چون در واقعه سخت و صعب متحیر و درمانده شوی باید که تقوی شعار و دثار خود سازی و براے لذائذ فانیه ترک حیله و اضطراب واجب شماری و تسلیم و توکل بتقدیر باز گذار و افکار دنیاے ناپائدار محض مهمل و وقار و اعتبار روزگار را هر دم در محل زوال پندار که صاحبدلان گفته اند رباعی

درین سرای فنا فکر افسری هیچ ست
غم گدائی و فخر توانگرے هیچ ست
بچشم غور اگر بنگری جهان خوابیست
بخواب شادی و غم هرچه بنگری هیچ ست

پس ازانجا بر مزار پر انوار درویش مبرور رفتم و فاتحه خواندم و قطرات اشک از دیده افشاندم نمی خواستم که ازان مقام دلنشین و از جوار مرقد درویش حق گزین جدا شده پامال گردباد سرگردانی و لگدکوب تردد و حیرانی شوم مگر گردش بخت خود سو ازان جای دلافروز بصحرای پر وحشت انداخت نمیدانستم که کجا روم و چه کار کنم بعد از برداشتن چندین مصائب و متاعب دانستم که دنیای دنی

نے مدار ترا از سایهٔ دیوار و بیقرار ترا از گردش پرکار ست همان دم بر لوحهٔ دل نقوش
البقای تحتات اخروی را مرتسم نموده دل را از محبت دنیا برکندم و انچه بر سر من گذشته بود
چون خواب وخیال از خاطر بدر افگندم ؎

بلند و پست جهان را چو اعتباری نیست	زمین شدیم چه شد آسمان شدیم چه شد	

اکنون بصدق دل و خلوص باطن عزیمت و تمنای زیارات عتبات عالیات علیهم الف
الف تحیات در سر دارم تا بجاروب مژگان غبار آن جای پاک برافشانم و خاک قدوم
زائران کحل الجواهر دیدهٔ غمناک گردانم این ست داستان پریشانم که از دست خود سامان
عیش و نشاط برباد دادم و اکنون بعالم غربت و کربت افتادم ؎

بجای سبزه انگشت ندامت وید از خاکم	ز بس در زندگی از کرده های خود پشیمانم	

داستان حمیده خاتون

حافظ عبد المجید سیاح نقل میکرد که در عنفوان شباب شوق سیاحت در سر داشتم وقتے در
شهرے گذر ساختم بضرورت توقف مکانے خالی تجسس می نمودم حسب اتفاق تیر پرتاب
از آبادی شهر جای دلپذیر و مسکنے خوش فضا دریافتم سکونت خویش دران مقام ساختم
عادت من چنان بود که بعد نماز عشا زود بخواب می رفتم و آخر شب بیدار می گشتم و بعد طهارت
بالحان خوش وتجوید و ترسیل بتلاوت فرقان حمید مصروف می شدم شبے حسب عادت
مشغول تلاوت بودم که ناگاه بالای دیوار سر انسان نمودار گشت و نگاه من بران افتاد
از قرینه معلوم کردم که کسے سامع قرأت من ست خبر ازین امر نشدم همچنین شب دیگر مصروف تلاوت
کلام مجید گردیدم و همان شکل زنی بالای دیوار دیدم گفتم اگر ذوق سماعت قرآن مجید داری
متصل تر بنشین زن مسطور حرفی نزد و غائب شد روز سوم باز بر وقت معهود همان طرز
زن مسطوره نمودار گشت و فرو تر از دیوار نشست و تا زمان قرأت در همان حالت وقفه کرد

وباز غائب شد روز دگر که بمعمول خود بعد طهارت بتلاوت کلام مجید مشغول گردیدم باز بهمان آئین و انداز شکل زنی دیدم و این مرتبه بآواز بلند و طرز دلپسند زیاده تر مبالغه کردم و مرافقت نمودم آخر از فراز دیوار پائین آمده متصل تخت که بران رحل گذاشته مصحف مجید میخواندم نشست و حرفی نگفت و همین که از قرائت فارغ شدم غائب گشت القصه روزی چند بهمین طریقه مسلوک ماند بعد هفته دیگر که آن ماه پیکر باز نمودار شد من همچنان بقرائت فرقان جمیل مشغول بودم بعد ختم کلام شریف هنوز غائب نشده بود چون نگاه بران انداختم زنی بود در غایت حسن و جمال که مصور ازل بقلم ندرت نگار نقشی چنین ترازان بر صفحهٔ روزگار نکشیده و ماهی منور ترازان بر سماء الدنیا طلوع نگردیده اشعار بطرز سراپا

ببر کرده لباس ارغوانی / بهار حسن و آغاز جوانی
قدش چون سرو بستان سرکشیده / زغم آسوده و آفت ندیده
رخش تابان میان زلف پرتاب / چنان کاندر شب تاریک مهتاب
لبی چون غنچه لبریز تبسم / دهانی راه خندیدن درو گم
بلا و فتنه چاوشان راهش / اجل قربان بر چشم سیاهش
جبین و عارض آن غیرت حور / نمودی معنی نور علی نور
دو ابرویش بحکم نرگس مست / پی تاراج دل داده بهم دست
نوشته دست قدرت چشم بد دور / دو نون سرنگون بر سورهٔ نور
چگویم دزدی آن چشم پر فن / که دل بردی بیک دزدیده دیدن
ز مژگان دستگاه ساحری داشت / ید طولی بفن دلبری داشت
هران زخمی که میزد تیغ مژگان / لب او سرنگون کردی نمکدان
حلاوت زخم دل را زان نمک بود / کسی نشنیده شیرینی نمک سود
مسی و پان فزوده زیب دندان / چو اختر از شفق در شام تابان
به بینی آن پری در حلقه داشت / که گلها در رهٔ نظاره می کاشت

میان آن درخشان همچو ستاره — دو مروارید و یک یاقوت پاره
غلط گفتم که آن چیزے دگر بود — دو دل را در میان لخت جگر بود
چگویم وصف آن سیب زنخدان — که برده گوی حسن از ماهرویان
بیاض گردن آن غیرت حور — نمودے چون عمودِ صبح از دور
بتان را پیش آن رخسار و گردن — نبودی چاره جز گردن نهادن
چگویم حرف از پستان آن حور — چو نو دولت بسے سر سخت و مغرور
نشسته رو برو بر مسند ناز — دو همزاد و دو همراز و سرافراز
نظر تا بر صفای آن شکم داشت — نگه لغزیدنی در هر قدم داشت
ز بس لغزش که رو دادی درین راه — فتادی عاقبت از ناف در چاه
سخن از زیر نافش کفر و شین ست — ز عورت چشم پوشی فرض عین ست
ز ساق و ساعدش جان را جلا بود — ز دست و پاش دل بیدست و پا بود
حنای پاے او را هر که دیدی — بخونِ خود دل او می طپیدے
چه گویم در سراپایش حیا بود — ز سر تا پا همه ناز و ادا بود

الغرض از نظارهٔ آن ماه پاره تاب ز دل و جانم نماند نرمک نرمک گفتم که بیش ازین صبر و قرار از دلم بدر رفته بیا و بر دیدهٔ من قدم گذار ؎

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

تبسم کرد و حرفی نزد شوق من از یکی بصد انجامید بی تکلف ساعد سیمین آن نازنین کشیده برابر خود نشاندم مگر بمجرد معائنهٔ تصویر جمال صبیحش از بیتابی دل از دست دادم حالتی عجیب رو داد که مغز هوش از سر باختم و از فرط بیهوشی دست را از پا نشناختم و او دمی مکث کرده باز غائب از نظر گشت ندانستم که کجا رفت ؎

ز بسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا — نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

شب دیگر که بعد از نماز تهجد مصروف تلاوت کلام باری شدم آن نازنین بوفور کرشمه و تمکین نازل گردید گویا جانی تازه در قالب دمید این مرتبه من دل باخته بس تملق و الحاح ساخته او را به تبسم و تکلم آوردم و از روی ترنم این شعر خواندم ؎

نگویم بهر تشریف قدومت خانهٔ دارم	غریبم خاکسارم گوشهٔ ویرانه دارم
زلفت خوش و رخت خوش و بالای تو خوش ست	خوش آمدی بیا که سراپای تو خوش ست

پس آن دلربا بادای خوش و طرز دلکش حرفی چند که بغور در فهم نیاید بر زبان راند و باز همچنان غائب گشت ندانم که چه گفت و چه کرد و کجا رفت ابیات

سخن برمز و اشارت تمام گفت و نگفت	نگین مقابل من کرد و نام گفت و نگفت
چو گفتمش که بگو چیست وعدهٔ وصلت	فگند زلف برخسار و شام گفت و نگفت

پس هر شب آن ماه نخشب[a] بر وقت معهود جلوه می نمود و در بهر نزول و ورود روح من از قالب بدر می ربود آخر لامر در تواتر آمد و رفت او راه خلوص الفت بهم رسید و نسیم شوق طرفین جنبان گردید پس از مجالست نوبت مکالمت در رسید آخر کار بعد از صد گونه حکایات و اذکار و پس از هزار تمهیدات و تکرار عقد مناکحت باین شرط قرار یافت که از سر شام آن نازنین شمع بزم معاشرت باشد و دم صبح بملازمت پدر خود شتابد الحاصل بعد از توثیق مدارج عقد مناکحت آن گلبدن رشک چمن را در آغوش مواصلت کشیده سراپای خود را خرمن گل ساختم و خیابان تمنا را از گلهای بوس و کنار و شگوفه های شگفتگی دیدار بیاراستم و هنوز سفیدهٔ صبح ندمیده بود که آن سیمین تن از پهلویم جدا گشت و ندانستم که کجا رفت بقول شخصی ؎

صبح دمید شب گذشت ماه شبین بخانه رفت	روی سحر سپید شد یار باین بهانه رفت

الغرض هر روز آن ماه دل افروز وقت چراغان شمع شبستان عیش بوده بزم افروز دلنوازیها گردیدی و قبل از انکشاف سفیدهٔ صبح صادق برنگ صبر عاشق از جا رمیدی من

[a] ماه نخشب ماهی که حکیم ابن عطا مشهور بابن مقنع از سحر و شعبده از سیماب و دیگر اشیا ساخته بود و آن ماه تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که در پای این کوه سیام بود برمی آمد و تا چهار فرسنگ روشنی میرسید و نخشب بفتح نون و سکون خاء و بای موحده نام شهریست نزدیک ماورا النهر نخشب تا سمرقند شش روزه راه است و ازان چاه تا نخشب دو فرسنگ است و این مقنع بضم میم و فتح قاف و نون مفتوح و تشدید. نون مفتوح و عین مهمله ... [illegible]

ازین معامله جانکاه از دم سحرگاه تا غروب آفتاب بر بستر فراق بیتاب می بودم و از سر شام بانتظارش مردمک دیده را پا انداز راه او می نمودم سخن کوتاه تا ایام دراز بهمین طرز و انداز طریقهٔ آمد و رفت جاری ماند تا آنکه از محبت و صحبت آن دلربا و خا مال و متاع کثیر بهم رسانیدم و در اندک مدت چند کس از خدام و حجاب ندمای شیرین کلام ملازم داشتم و مکان را وسیع و بلندتر از سابق بنا ساختم و از فروش نفیسه و شیشه آلات عجیبه مسکن را بیاراستم و هر قسم اشیا موجود و مرتب ساختم و مدتی بزید تنعم و تکلف شب را بروز و روز را بشب می آوردم تا روزی یکی از همسایگان پیش من آمده بسبیل خیراندیشی گفت از فراست شما حیرت می افزاید که با زنی مفقود النسب و معدوم المکان بغفلت اوقات می گذاری و هواداری و صحبت غیر جنس را غنیمت می شماری مبادا این زن با تو در مقام خدع و فریب درآید و چنانکه در اندک عرصه این دولت و مال بهم رسانیدهٔ در چشم زدن برهم نماید بهرکیف از مکر زنان ایمن نتوان بود و بر ملاطفت و محبت ایشان غفلت نباید نمود که گفته اند

بگفتار زن سر نباید نهاد
که نفرین بد بر زن نیک باد

من سر انکار ازین گفتار بدر زدم و در جوابش این شعر خواندم شعر

نه هر زن زن ست و نه هر مرد مرد
خدا پنج انگشت یکسان نکرد

و کلماتی چند چنان گفتم که ساکت گردید چون یکهفته برین ماجرا بانقضا رسید وقتی هنگام شب در عالم نوم غلبهٔ تشنگی بخود دریافتم دفعةً بیدار گشتم بوجه آن نازنین فردی را از خدمتگزاران پیش خود نخواندم و نازنین را از خواب نوشین بیدار کردم و گفتم بسکه غلبهٔ عطش بخود یافتم لذت خواب شیرین بر تو تلخ ساختم اکنون اگر دم آبی می یافتم دفع تشنگی می ساختم آن جمیله کوزه را برداشته و دست خود را دراز ساخته حتی که از لب بام دستش تا بقعر چاه رسید و مقداری آب برکشید و زبان تفسیده ام از دست نگارین سیراب گردانید مگر همان دم فکری و خوفی ازین معامله در دلم محظور گشت همچنین بسبیل امتحان روزی

دانہ سیب از وے درخواستم طرفۃ العین چند دانہ سیب از دستش یافتم ہفتہ بر بن معاملہ نگذشتہ بود کہ ہمون مرد ناصح بہ پیرایۂ رشک و تزویر درآمدہ بطرزے دگر نصائح آغاز نمود سخن آخرین او این بود کہ اگر این زن را دفع نمیسازی سنگے بر شیشۂ حیات خود می اندازی و مدتے برین نگذرد کہ زود تر این معاملہ روشن گردد ہر چند او را جواب مستقل دادم مگر در وسوسۂ عجیب افتادم اگرچہ بجز اطاعت و خیر خواہی گاہے از ان جمیلہ حرفے خلاف قرینہ سر نزدہ بود الا از بیان مظہر اندیشۂ عظیم بخاطرم ریخت و حسن ظن من بہ بفیساد مبدل گشت و خود بخود غباری از طرف او بر دامن دل نشست ؎

	قضا چون زگردون فرو ریخت پر		ہمہ عاقلان کور گردند و کر	
	چہ ہیرہ شود مرد در اروزگار		ہمہ آن کند کش نباید بکار	

بپایان کار روزی بخاطرم چنان آمد کہ این سخن خیر نما را از سر خود دفع باید کرد شبی بر فراز مکان در عالم خواب و ناز بود و ملازمان من در پائین مکان پا دراز من بہ بیہودہ پادر ہمان خیال و اندیشۂ ناہموار بیدار بودم کہ ناگاہ شمشیری برداشتم و بکمال بے دردے و فرط بیرحمی ضربتے بر بدنش انداختم نازنین فی الفور از خواب برجست و در ہوا رفت بصدای حزین قدر بگفت ای آدمی زاد بیدرد بیہو فا قدر من نشناختے آخر با من نرد دغا باختی ہمین کہ از زبانش این حرف بر آمد خاطرم ازین فعل بس سراسیمہ و پریشان گشت ندانستم کہ چہ کردم و چہ گذشت ؎

	انچہ ما کردیم با خود ہیچ نابینا نکرد		در میان خانہ گم کردیم صاحب خانہ را	

آخر در غایت تفکر و ہراس بعالم انتشار بالای فرش حصیر کہ در غلام گردش گستردہ بود افتادم و دیدہ را ازین آشوب جانکاہ برہم نہادم چون پاسے ازین معاملہ گذشت آوازے مہیب رسید و چنان محسوس گردید کہ کسے استادہ حلقۂ در را می کوبد و صدای ہولناک میدہد چون ازین طرف کسے جواب نداد و نید در نکشاد بار دگر بزد و شور صدا بلند گشت

مردم که اندرون مکان در خواب بودند از شورش آواز مهیب بیدار شدند من از بالای وثاق حکم دادم که زنهار در را نگشایند مگر گوش کنند که این صدای مخوف و هولناک از کجاست درین همین اندیشه بودم بدون آنکه در مفتوح شود دو کس عصابردار مخمل پوش با عصای طلائی بشکل مهیب اندرون مکان نمودار شدند مرا از دیدن شان حیرت و هیبتی عظیم مستولی شد با من گفتند که بحکم بادشاه خویش برای حاضر کردن شما مامور شده ایم زود همراه ما بیرون خرام قبل از آنکه حرفی زنم یا نفسی برکشم بلا تامل بآویزش ستم دستم گرفته از آن مکان بیرون برآمدند چون از مقام خود جدا گشتم صحرای لق و دق[سلہ] و سبزه زار وسیع و فسیح بنظر آمد از دور پیری درویش صورت دیدم که خرامان همی آید چون مرا دید بغیر آنکه با هم مکالمه شود پارهٔ خزف از زمین برداشت و از سر انگشت خود چیزی بر خزف نگاشت و بمن داد و فرمود که هرگاه رو بروی بادشاه درآئی این پارهٔ خزف را پیش نگاهش وانمائی اینقدر گفت و از نظر غائب گشت پس مرا عصابرداران بصحرای دگر بردند تا بر لب چاهی رسیدند مرا در آن چاه انداختند و همی که در غور چاه رسیدم صدمهٔ عظیم برداشتم و بجز ظلمت و وحشت هیچ مرئی و محسوس نیافتم بعد از آن که نفس راست ساختم اعضا و جوارح خود را سالم الثبوت یافتم چشم کشادم دریچهٔ مفتوح بنظر آمد همین که از دریچه بدر شدم دو چماق[سلہ] بردار سیه پوش دیگر پیش رسیدند دست مرا گرفتند بخشونتی می بردند تا بمیدانی فراخ و هموار درآمدم دیدم که صحرائیست وسیع الفضا صاف و مصفا شسته و رفته هر چهار طرف سبزهٔ زمردین و اصناف ریاحین بردمیده و هر سو خس و گل در سایهٔ بال بلبل بر کرسی گلبن بصد ناز و تجمل تکیه زده شمشاد و صنوبر تازه و تر سر بر آسمان کشیده شقائق نعمان خیابان در خیابان سوسن و ضیمران بیابان در بیابان میوه های تر و تازه پخته و رسیده رنگ رنگ چیده دلپسند دیده ندانم که روی زمین بعطر و گلاب پاشیده بودند یا عنبر و مشک تتار افشانده ابیات

	زمین سبز آب و هوا جان فزا		هوای خوش و سبزهٔ دلکشا	

۱۳

[سلہ] لق و دق لفظ اول بفتح اول و لفظ دوم که تابع اول است بفتح دال مهمله یعنی زمین هموار و سخت که گیاه و درخت نداشته باشد و این در صحاح لغ و غ بغینین معجمه بود ۱۲ غیاث

[سلہ] چماق بالضم گرز آهنی شش پهلو و چوب سطبر که سر آن کره دار باشد و مجازاً بمعنی آلة تناسل ۱۲ غیاث

	بساطِ گل از سبزه گلشن شده		چراغ گل از باد روشن شده	

تا نظر کار میکرد دامن هامون از عکس لالهٔ احمر از گلگون می نمود و روے زمین از نور افشانی بنفشه و سنبل غیرت سواد مینو بود نسیم بهار هر وقت در اهتزاز و انتشار و از شمیم هوا وسعت میدان رشک صحرای تاتار جداول و انهار و حیاض و آبار مثل تسنیم و کوثر نمودار و هر آبشار گلزار بصفائی آب خوشگوار نمونهٔ جنات عدن تجری من تحتها الانهار ابیات

	ز هر سو چشمه چون آب حیوان		چراغ لاله هر جانب فروزان	
	بنفشه رُسته و سبزه دمیده		نسیم صبح جیب گل دریده	

در وسط ریاحین و انهار رواقے دیدم زرنگار که بنّایان تردست از سنگ سفید و سرخ و سبز و نیلگون و زرد مرتب و منقش نموده بودند که غرائب نقوش روح پرورش عقل را بدائرهٔ حیرت نشاند و آب و تاب گلهای صفا گسترش طراوت بر دیدهٔ نظارگیان افشاند ندانم که نگارخانهٔ چین بود یا نمونهٔ بهشت برین پرده هایش همه مکلل بجواهر آبدار و سقوف و فروش جمله منقش بنقوش طلا کار مسند مرصع و نفیس و نمارق خوش رنگ و لطیف در هر صحن و دالان گسترده که از افراط براقت صفا قدم نگاه نظارگیان هر جا لغزش میکرد و دیدم که در وسط ایوان پیرمردی با محاسن نورانی بر مسند پاکیزه نشسته و یک نعش پیش او افتاده و چادری سفید و براق بران انداخته و خیل خیل مستورات خوش منظر بالباس نفیس گرد آن نعش مثل بنات النعش هجوم آورده همه بآواز بلند گریان و نالان اند و مانند اہل ماتم دستها بر سر و مو پریشان میسازند و پرستاران برنگ تصویر پابند سلسلهٔ صد تشویر از در و دیوار از هر نقش و نگار رنگ مصیبت و غبار کلفت ریخت من که از دور این حالت معائنه ساختم هزار اضطرار شدت اقشعرار بر خود یافتم و خود را مرده انگاشتم هوش و حواس را پدرود گفتم و بمواجههٔ پیرمرد رفتم پارهٔ خدمت که آن پیر روشن ضمیر بخشیده بود روبرویش انداختم بمجرد ملاحظه همین قدر گفت که از پیش من بدر شو که گوهر زندگانی من بے آب کردی و بنیاد

حیاض بکسر اول جمع حوض ۱۲ تسنیم نهریست در بهشت که بالای غرفها جاری ست ۱۲ از منتخب ۱۲ رواق بالکسر پیش خانه و پیشگاه و ایوانی که در پیش در و دیوار عمارت ساخته باشد ۱۲ [illegible] ۱۲۵ نمارق جمع نمرقه یعنی بالش ست ۱۲ منتخب ۱۲ بنات النعش هفت ستاره اند قریب بقطب شمالی نعش چهار ستاره و بصورت چهار پایه بنات النعش سه ستاره اند قریب قطب و آن ستاره ها بر گرد قطب میگردند ۱۲ غیاث ۱۲ خیرباد

شادمانی ما خراب در آخر عمرم در بوستان روزگار بهواداری باغبان قضا و قدر
همین یک گلدستهٔ تازه بهار یادگار بود که بخار مصیبت مجروح ساختی و جوهر روح ما را
زیر ساق فنا انداختی من از پیشتر این دختر را میگفتم که در هوای آدمی زادگان آبروم بریزد که خمیر
این کج سرشتان بآب و گل ناراستی و بیوفائی سرشته اند و گلابهٔ این دغاشعاران به بوی
بی اندامی و کج ادائی سرشته چون از تقدیر گریز نتوان کرد نصیحت من نشنید آخر آنچه دید
از خود دید پس آهی برکشید و فرمان داد که آن شمع مرده را بصد سوز و گداز پردهٔ نشین فانوس
کفن سازند و مرا حکم کرد که از پیش نگاه پس اندازند حجاب بارگاه مرا بحال تباه از پیش نگاه
دور بردند و مانند خس و خاشاک از آن محل پاک بدر کردند دستی بر دوش من زدند که فرسنگها
دور افتادم بعد دیری چشم بگشادم نه آن چاه دیدم و نه آن صحرا و نه آن سبزه و گیاه خود را
بر دروازهٔ منزل خود یافتم مسکن و ایوان بلند را دیدم که از پای پست افتاده بنایش
رو بخرابی و ویرانی بر نهاده همه ساز و سامان فروش و نقوش برنگ خاکستر و اقمشه و
امتعه بخاک برابر شده من که سخت دل گرفته و از خود رفته بودم بهزار حسرت و حرمان نالان
و گریان با دل بریان از آن مقام روان شدم نمیدانستم که کجا روم و سر خود را کجا بر سنگ
زنم و از کدام تیشهٔ ناکامی بنیاد زندگانی بر کنم گاه میخواستم که خود را از بالای کوه بلند بر اندازم
و دمی آمادهٔ این کار می شدم که از زخم کاری خنجر الماس گون جان خسته تمام سازم لاجرم
تن بخاک حسرت در داده و دل بر هلاک نهاده شب را بروز می آوردم و از افراط اشتها و
تشنگی ثمرات درختان صحرائی چیده و آب کاریز خورده رفع اشتهای نمودم و شب بریگ
بیابان می افتادم و زمین خشک را از باران دیدهٔ تر آب میدادم و مضمون این شعر میخواندم ؎

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو		ز سنگ سخت ترم بسکه زیستم بی تو	

آخر با کمال تردد و حیرانی دشتشت و پریشانی تا شهر مرشدآباد رسیدم بفرط بیحیائی نامزد
بیوفائی گردیده ایام زندگانی بصد حیرانی بسر می برم ذلک تقدیر العزیز العلیم این ست

داستان

داستان مصیبت که بظهور این جمله مکروهات و خطا از دست من بی سر و پا بظهور آمده است

چرخ ما را قابل عشرت ندید　　آفرین بر دیدهٔ بینای او

حکایت

زنی سیاحه که باتفاق انگریزان وارد محفل و درمیان مستورات فرنگ در ذکاوت و فرهنگ
فائق و غالب بود و سن و عمر از همه زائد داشت بیان کرد که من از قرینهٔ وفا و طریقهٔ بیوفائی آگاه
نیستم لیکن آنچه بر سر خود گذشته و تجربه کرده ام مشروحاً پیش رموزشناسان حاضر محفل ظاهر میسازم
که مس پیکاک نام دارم و مسکن من جزیرهٔ ملکاس بوده شوهرم جرنیل مستر هنری جونس صاحب
پیشهٔ تجارت داشت کشتی های انواع اجناس و نفائس اقمشه از جزائر مالدیپ و پیگو و مالوار
و جزیرهٔ سیلان و سالون و دیگر مقامات می آورد و هر یک از عمائد فرنگ و امرای شهر و دیار
از منازل بعیده بخریداری می آمدند و اقسام آلات و اسباب می بردند در جرگهٔ اکثر انگریزان
نامدار شوهرم متمول و مالدار مشهور و آشکار بود و باکثر جزائر مرابع و منازل داشت در مقام
خلوص و وفا اوقات با من خوش می گذرانید وقتی چنان اتفاق افتاد که آب و هوای جزیرهٔ ملکاس
متغیر گشت و شوهرم را مرض مختلف لاحق گردید مصلحت وقت چنان افتاد که چندی بجزیرهٔ که
آب و هوا معتدل و مفرح داشته باشد نقل کرده شود لاجرم جزیرهٔ زنجان مستحسن افتاد که آب
و هوا خرم و سواد دلکش داشت که تفریح طبع و اصلاح مزاج و ازالهٔ مرض و نیز اجتماع آلات
اسباب تجارت از اطراف و جوانب متصور بود الملخص شوهرم بتجهیز اسباب سفر پرداخته با من گفت که
مرا درین سفر زمانهٔ قیام زیاده از هشت ماه خواهد گذشت درین مدت آنچه زر مداخل تجارت باشد
در منزل فلان ارمنی که در امانت و صلاحیت بسیار معتمد و متدین است امانت باشد عند الضرورت
هر قدر حاجت افتد طلب کرده شود و من هم بنظر مصالح امور جداگانه داشتن محاصل تجارت پسند کردم
پس شوهرم قبل از یک روز کوچ پیش ارمنی رفته و جمیع مراتب با او گفته بعد اطمینان خاطر

باچند پیش خدمتان هوشیار و پرستاران خدمتگزار و دو دسته مراکب هوادار پا بسر منزل
گذاشت و خود هم با معدودی چند در مقام خویش متوقف ماندم صباح و شام باکتساب هوا
بیرون می شتافتم و روزها بمطالعهٔ کتب انگریزی و دیگر ضروریات صرف اوقات می ساختم زر
مداخل تجارت حسب تجویز شوهرم پیش همان کس فراهم میشد و از انجا حساب مداخل نقل
شده نزد من میرسید برین معنی مدت هشت ماه سر آمد وقتی ضرورت زرم داعی شد جاریه را
نزدش فرستادم و استدعای زر نمودم چون کنیز پیام من باو رسنی تقریر کرد او در جوابش
گفت که تاجر هم رخصت با من گفته که زر نقد بجز زوجهٔ من بدست دیگری ندهی خود قدم رنجه کند
و زر را از دست خود گیرد چون کنیز که این حرف با من گفت همه تن حرف حیرت گشتم و بی تکلف
بمنزل او رفتم و گفتم ای صاحب این کنیز من با تمیز ست و اعتمادی بلیغ دارد هرگاه مقداری
از زر خواهد تسلیم او کنی که خاطر ازین مطمئن دارم او رسنی قبل جواب این معنی داستان عشق و
محبت با من در میان آورده بی محابا گفت ای جان جهان من مدت دو سال گذشت
که نگاه من بر حسن و جمال تو افتاده خواب از دیدهٔ من میده و دلم بصد آه و درد طپیده است
این حرص را در رهانی و این راه را پایانی نمیدانستم تا آنکه فلک تمهیدی شایسته بر انگیخت
که شوهر ترا بسفر افگند و تو بی حجاب بمنزل من شتافتی اگر با من سر معامله در آئی و گره از رشتهٔ
مقصودم بر کشائی آن زر و هر قدر که در بساط خویش دارم پیش تو گذارم و رنه بعیسی مریم
سوگند که از ان مقدار مثقالی بتو ندهم و چنانکه در فراق خود سوزی من ترا در احتیاج زر مضطر
و پریشان دارم همین که از زبانش این کلمات بر آمد غرق عرق تشویر گشتم و رنگ بر رو شکستم
و بفرط ملائمت گفتم که ای مرد هزار حیف تو چنین بی شرم میشوی و بفریب شیطان راه میروی
و سخن بیهوده بر زبان می آری و در امانت خیانت جائز میداری ازین اراده هوشیار
و از خواب غفلت بیدار باش خداوند جبار سزای این گفتار زود تر در کنار تو گذارد اری
گفت تا دین و ایمان خود میدانم پیش ازین دو سال میگذرد که روزی بر هوادار سواره میرفتی

بدر سیمای تو دیده ام هلال وار لاغر شده ام اکنون که در حضور من جلوه گر شدی بیواسطه
جمال تو دیدم و کلام تو شنیدم خود قیاس کنی که بر جان من چه جفا میگذرد الحاصل دانستم که
بدون ظهور فساد حصول نقد مراد غیر ممکن خواستم که بیرون روم بر جست و دست بدامنم انگیخت
من خود را درکشیدم کنیزک که همراه من بود اعانتی نمود بصد کوشش و کشش از دست آن مردک
خود را رها ساختم و عجالةً بسوی مسکن خود شتافتم و همه روز بحیرت و سکوت درگذرانیدم
روز دگر پیش قاضی شهر رفتم او مرد فقیه و متشرع و دانشمند غیور معروف بود ماجرای خود
شرح دادم قاضی چون چشم بر من انداخت حدیث ذوق شوق بر زبان راند و گفت زر تو
از ان ناحق شناس بوصول رسانم و زر نقد دیگر از پیش خود پیشکش گردانم بشرطی که یکشب
همکنار و هم آغوش من باشی گفتم ایها القاضی دریغ باشد که تو از جادهٔ شرع پا بیرون گذاری و
چنین حرف خلاف عنوان شریعت بر زبان آری اگر از من این معامله صورت پذیر بودی
بدولت اعانت تو زر خود می گرفتم پس عجالةً از پیش قاضی دلگیر و پریشان بیرون آمدم و دم
صبح بمنزل کوتوال رفتم و سرگذشت ماضی از حال ارمنی و قاضی با کوتوال گفتم کوتوال مرد
جوان و حسن پرست بود همین که مرا دید بس عقلش تباه گردید دل از دست داد و بصد حیله
بکلمات رنگین و نکات دل آویز مرا بجانب خود مائل ساخت و گفت درین شهر چنانکه صلابت
و هیبت من مشهور است تو نیک می شناسی تا زر بدست تو نخواهد آمد ابن ارمنی را از دست
من ایمنی نخواهد بود الا آرزو دارم که شبی شمع کاشانهٔ من باشی و اینک یک بوسهٔ رخ پرد
بنوازے ـــہ

ممنون فرصتم که درین بی تکلفی
چینیم گلی ز بوسهٔ آن نوبهار حسن

از قیل و قال کوتوال خاطر شکسته و دل خسته بیرون برآمدم و بمسکن خود رفتم آن روز نیز بصد
ملال گذشت پس دو روز تأمل بکار بردم و با خود غور کردم که این ناکسان با وجود سابقهٔ
معرفت شوهرم چنین معامله با من کردند اکنون پیش صدر الصدور باید رفت و ماجرای خویش

باید گفت که او مرد جلیل القدر و عالی وقار و حلیم و بردبار زمانه دیده سرد و گرم روزگار چشیده است شاید ره بجائی برم و آبی بر روی کار آرم لاجرم قبل انکشاف سپیده صبح سوار شدم و بمنزل صدر الصدور در آمدم دیدم که تنها بگوشه مکان بر کرسی نشسته کتابی در دست دارد من بمواجههٔ او در آمدم مرا دید بعظمت بنشانید و گفت امروز خلاف عادت ترا از کجا پرسم آمدن تو خالی از علت نیست گفتم ماجرائی دارم که اظهارش متعذر و هم اخفایش متعسر گفت خیر باشد پس داستان ناهمواری ارباب روزگار از ابتدا تا انتها شرح دادم دمی ساکت ماند بعد از آن گفت خطا کردی قصه طول دادی و زر کثیر در معرض تلف انداختی و این معامله را چندان اهتمام بلیغ نمی بایست و دخل خود درین باب خلاف رضای احباب و عکس رای اولو الالباب میدانم الا بهان شرط معروف است

همه تقود ترا نبید و بست و چاره کنم		بشرط آنکه شبی روی تو نظاره کنم	

چون این کلمات شنیدم ساکت و صامت گردیدم هر گاه مردم دیگر هجوم آوردند آهسته برخاستم و مایوس بهم دوش صد افسوس بمنزل خود شتافتم و تمام شب با خود اندیشه ها داشتم که کمال بی حمیتی ست که این ارسنی بچندین زر متصرف شود قاضی و کوتوال و صدر الصدور خلاف دستور با من استهزاد و سخریه کنند و من همه نقصان بر دارم بالفعل حیلهٔ عجیب باید انگیخت که هم مال و زر خود حاصل شود و هم انتقام این ناکسان بظهور آید پس نجار را نزد حدادان چابکدست را گفتم که صندوقی گران و طویل و عریض مبنی بر چهار خانه که هر یک دری جداگانه دارد بکمال استحکام علی الفور تیار سازند هر گاه ازین کار فارغ شدم بخانهٔ ارسنی عیار رفتم و بفرط شگفتگی گفتم ای یار مهربان و ای جان جهان است

دل را بدل رهی ست درین گنبد سپهر		از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر	

اکنون محبت تو اثری در دل ما ریخته و خاطرم جهت ملازمت تو ولوله انگیخته چون صبر و قرار بخود ندیدم ابلک بر در تو رسیدم اگرچه این معنی بر نفس خود گران ست الا آرزو دارم که هر گاه

سه ساعت ازین شب بگذرد در کلبهٔ احزانم قدم رنجه کنی که اسباب عیش از نقل و شراب و فواکه و کباب مهیاست ارمنی ازین مژده جان تازه یافت و دیده و دل بر وعدهٔ گذاشت چون از خانهٔ ارمنی برآمدم بحضور قاضی درآمدم و بفرط تعظیم و تملق این شعر خواندم ؎

	گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم		باز آمدم که سجدهٔ این خاک پا کنم

بمصلحت وقت خندان و خوش باربر و کرشمهٔ دلکش بر قاضی نگاه کردم قاضی که سرگشتهٔ وادی این تمنا بود ازین کار سخت خرم گردید حاضران را رخصت داد خود با من رسم اختلاط آغاز نهاد گفتم ای قاضی حق شناس دو چیز تو مرا خوش افتاده یکی حسن مقال دوم جمال باکمال لیکن بشرطی با تو معامله کنم که بر سر انصاف درآئی و داد من از ارمنی بستانی و چنان تدبیر کنی که آن ناهموار پیش صفار و کبار رسوا و شرمسار شود قاضی از بس خرم و راضی شد و گفت هرچه فرمائی بجان منت دارم بلکه جان در قدم تو افشانم پس گفتم منزل من جای خوش و خلوت دلکش دارد چون پاسی از شب گذرد تکلیف فرمائی قاضی شادمان شد و غلامی همراه آمدم من کرد تا مسکن من نیکو بشناسد چون غلام بازگشت قاضی بتمنای آمدن شب و رفتن روز منتظر نشست پس از انجا نزد کوتوال آمدم و گفتم ای جان جهان از ان روز که چشم بر آب و تاب جمال و شباب تو انداخته ام خود را محو محبت و رهین الفت تو ساخته ام اکنون ؎

	دل ترا می طلبد دیده ترا می خواهد		می نزاد و چه کنم انچه در آوند دل است

هرگاه لیلای لیل زلف مشکین بر کمر پیچد و شاهد شب طرهٔ عنبرین را نیم تاب گرداند از قدوم بهار لزوم منزل ما را رشک گلزار نمائی کوتوال بهزار تمنا سر تسلیم خم ساخت و وعدهٔ قدوم بر نصف شب قرار یافت چنین بحضور صدر الصدور رفتم و خندان از در درآمدم و گفتم حاضر حضورم که تدارک مافات بحسن خدمات بجا آرم که فرمان بری ارباب ثقات متمم خیر و حسنات است و موجب مزید برکات اکنون آرزو دارم که مسکن ما بقدوم محبت لزوم مخزن عیش و سرور نما معمور گردد

و در ضمن آن مصالح چند امور بظهور آمد شعر

همای اوج سعادت بدام ما افتد		اگر ترا گذری بر مقام ما افتد	

صدر الصدور این اشارت را مخبر از بشارت دانست الغرض آمدن او بعد نصف شب قرار دادم و در و منزل خود نهادم و اسباب معاشرت نو بنو مهیا ساختم صندوق موصوف که از پیشتر در گوشه باغ مرتب نهاده بود بر کنار حوض جلسه معاشرت قرار دادم و الوان گلدستها با عطر و برگ پان بر موقع خود بنهادم و کنیزان را چنین تعلیم دادم که هر گاه بطور خود اشارت کنم از شما یکی در آید و مضطربانه باین طرز خبر دهید که برادر شما می آید القصه بعد افهام و تفهیم کنیزکان همه بجای خود منتظر نشستیم چون سه ساعت از شب بگذشت ارسی بیتاب بدر رسید و در را کوفت دانستم که همون است که آمد بتعظیمش بدر خرامیدم و دست او را گرفته بر مسند بنشانیدم و جامی بلورین از شراب خالص بدست او دادم و از روی تملق این شعر خواندم شعر

پیاله نقش دگر زد برخ فرنگ ترا		شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا	

بے تکلف جام درکشید و خود هم جامے پر کرده بمن داد من پنهان جام را بطرفے دیگر تقسیم و بلاد و باختلاط در آمیختم تا آنکه مکرر جامها پیمودم و او را خراب بدست نمودم او زنهار شرابی باین حدت نخورده بود دفعةً بقلیان مستی بیخبر از ملک هستی گشته سر اختلاط بدر آورد که ناگاه صدای برخاست نگاه کردم کنیزی حسب تعلیم من از روی اضطراب شتابان در رسید و گفت برادرت اینک بر در است جمعی از احباب همراه دارد ارسی دهشت زده پاچه شد و با من گفت اکنون چه چاره که ازین آفت کناره جویم او را دلداری نمودم که برادر من همین لحظه سر خود گیرد تو لمحۀ درین حجره پنهان باش پس آن مرد کرا در حجرۀ آن صندوق در آوردم و قفل محکم زدم چون خاطرم از ارسی مطمئن شد با کنیزکان بسر شهر زاده پاکوفتن و ارغنون شکستن در آمدم و خنده ها میزدم هر گاه پاسی از شب گذشت قاضی وارد گشت کنیزی را گفتم بشتاب برو و در باب و خود هم تا بیرون در باستقبال برآمدم که مرد فقیه دانشمند بود پس دست قاضی

گرفته بصد عظمت بر مسند نشانیدم و عطر حمیدالرایحه از دست خود مالیدم و الاچی و برگ پان
پیش نهادم و ابواب رمز و کنایه بکشادم آخرالامر شراب نغز در زجاج سبز بحضور قاضی نهادم
و آن شرابی بود که چند سال خماران پرتکال پرورده بودند طرفه حدت داشت که اگر از دهن
شیشه فرو میریخت لب پیاله از حرارت تبخاله ها می انگیخت قاضی اول انکار نمود گفتم که شراب بهتر از
روح کند بشره را نضارت بخشد و حرارت غریزی برافروزد و این اشعار بر زبان آوردم

	من ساقیم و شراب حاضر		ای عاشق تشنه آب حاضر	
	آبست شراب پیش لعلم		هان لعل من و شراب حاضر	
	با حسن من آفتاب هیچ است		اینک من و آفتاب حاضر	

پس ازان اداهای چند بکرشمهٔ دلپسند کردم دیدم که تعقلش زائل و طبع مائل شد زود بر خاستم
و پیاله بصد تکلف پر ساختم و تا لب قاضی بردم و بخندهٔ نمکین و لهجهٔ شیرین این شعر خواندم شعر استاد

	اگر پیالهٔ رنگین بدست یار بود		ضرور است که صوفی شراب خوار بود	

قاضی را لامحاله لب نگار به لبِ پیاله را از دستم بر گرفت و بیک جام سخت بدست گشت و با من
باختلاط و نشاط در پیوست واداهای مستانه مثل مخبط و دیوانه آغاز نهاد و سرمایهٔ تقوی و صلاح
بیک پیاله راح مزوح الارواح برباد داد شعر

	قاضی ار با ما نشنید بر فشاند دست را		محتسب گر می خورد معذور دارد مست را	

درین معامله بودم که بیک ناگاه صدائی بلند شد و کنیزکی ترسان و هراسان خود را بمن رسانید
و مضطربانه گفت برادرت مخمور با جماعهٔ از دوستان بر در موجود است من خود را به تصنع مضطر
ساختم قاضی مرا متغیر دید سخت اندیشید و گفت اکنون چه باید کرد مردی نامور و غیور و دانشمند
مشهورم مبادا درین وقت مرا با لزام در گیرند من او را تسکین دادم و گفتم ایشان را همین زمان
رخصت کنم و با تو بمعاشرت بنشینم تو نفسی چند درین حجره تکلیف کشی و خاموش بنشینی قاضی
این معنی را بسیار صواب مسئله بی جواب انگاشت بی تکلف اندرون حجرهٔ صندوق در آمد

له زجاج بضم اول و دوم و جیم عربی آبگینه که هندی کانچ گویند و بمعنی شیشه که در ان عرق و پیکنند نیز آمده ۱۲ غیاث اللغات

عه پرتکال بالفتح و تا و فوقانی و کاف عربی نام ملکی و قومی از فرنگ که ترتیب مبدل آن فست

و نمودی از شراب که بعد از ان نفت باز کشیدن حاصل شود ۱۲

عه مزوح بضم میم و بفتح زا و حمله و تشدید واو و کسر واو و حای حمله راحت و نشاط و آسایش دهنده و خوشبو دارکننده ۱۲ غیاث

یعنی شراب ۱۲

در را استوار فرو بستم و بانتظار کوتوال نشستم و با پرستاران بخنده و بازی پیوستم که ناگاه
کوتوال هم رسید و او جوانی بود لطیف و ظریف و در عالم رندی و عشاقی حریف مغرق پوشاک
زرطراز با صد ادا و انداز سرخوش و حریفانه عطر مالیده و سرمه بچشم کشیده بنظر در آمد از لب دروازه
تا کنار فرش دست بر دست نهاده خرامان تا مسند آوردم و بتکریم بنشانیدم اول
عطردان و الایچی و برگ پان پیش نهادم پس باب گفتگو بگشادم گفتم اگر ذوق مسکرات داری
اینک شراب جید و صاف در شیشهٔ شفاف حاضر پس شیشه های بلور رنگارنگ از مصنوعات
چین و فرنگ پیش او چیدم و بکلمات رنگین و ادای شیرین سرور خاطرش دو بالا افزودم کوتوال
بی قیل و قال شیشه بر داشت و از سرجوش در کشید و با من برسم رمز و ایما آغاز گردید درین ضمن
کنیزی سراسیمه در رسید و بانگ برزد که هوشیار شو که برادر تو می آید وهم و هراس بر قلب کوتوال
استیلا یافت دفعة رنگ و در باخت و گفت هیهات هنوز خاطرم از هیچ طرف خط و نشاط نه انگیخت
که دفعة سنگ تفرقه بر شیشهٔ جمعیت ریخت من طبع از جا رفته او را بر آوردم و بسبیل تسلیه (یعنی دلدهی ۱۲) گفتم که
یک سر موی تو بهزار برادر ندهم الا این وقت مصلحت آنست که تو ساعتی در حجره که بتو نشان
دهم ساکت و صامت در آئی که من بحیلهٔ شائسته همین زمان برادر را تودیع کنم قصه مختصر کوتوال را
در سوم خانهٔ صندوق جا دادم و قفل سنگین بر آن نهادم و با کنیزکان بلهو و طرب افتادم
بعد نصف شب صدر الصدور وارد شد چون مرد مسن و عالی جاه و شاعر ادیب و شریف
بود مقدمش را بمزید اعزاز تلقی نموده با انواع عزت پیش آمدم و بر وساده پاکیزه بحرمت
بنشاندم و الوان گلدسته و ریاحین و تحفهات لذیذ و ملک چین پیش نهادم و اصناف
عطر جدید الرایحه و دیگر مشمومات طیبه از دست خود مالیدم بعد ازان موافق مزاج پیاله های
بلور و زجاج حسب احتیاج مملو شراب لطیف بر لب حوض چیدم و متصل آن بساط انبساط مهیا
ساختم و سازهای هر ولایت بچند طرز و طریق نواختم و طبع صدر الصدور بغایت مسرور ساختم
پس ازان گفتم که مذکور شراب و کباب اگرچه خارج از آداب مگر اهل مذاق گفته اند شعر

دو نعمت ست ز بالاترین نعمتها | شراب خوردن و بر پای یار غلطیدن

آخر الامر پیالهٔ فغفوری بشراب انگوری پر گردانیده بر طشتری زجاج گذاشته و بسرپوش خوش رنگ مستتر ساخته و بگلهای خوشبو آراسته بکمال نزاکت و صفائی و فرط لطافت و خوشنمائی بتبسم نمکین و ادای رنگین پیش آوردم و بلهجهٔ خوش و طرز دلکش گفتم که در محفل ارباب صفا ذوق شراب و کباب کیفیتی دوبالا دارد جواب گفت که بعارض رنگین و لب شیرین و خال نمکین تو آنقدر شیفته و فریفته ام که مرا ذوق و شوق دیگر از خاطر بدر رفته و این شعر بخواند ؎

صد میکده در بوس و کنار ست ببینید | اینجا لب ساغر لب یار ست ببینید

گفتم این نه آن شراب ست که طبع را منغص کند بلکه رائحهٔ او قوت قلب و تفریح روح افزاید و اعضای رئیسه را تقویت دهد حکمای فرنگ اجزای این شراب بطرز جدید ترتیب داده فوائد آنرا متواتر تجربه کرده اند اینقدر گفتم و ساغر بلورین را لبریز کردم و بر دست او دادم و این شعر خواندم ؎

جام را بر کف دست تو نشست دگر ست | ید بیضا دگر و دست تو دست دگر ست

تبسم کرد و گفت سوگند بجان تو که امروز از دست تو می میخورم پس جام در کشید و فی الفور شوریده و سرخوش گردید بعد از ان دست باختلاط دراز ساخت و سر بر قدم من انداخت من از کج ادائی اختلاط میکردم و اندک اندک باو نزدیک میشدم ناگاه حسب تعلیم من دو کنیزک هوش باخته شتابان و سراسیمه بر سرم رسیدند و گفتند که ای بانوی غافل ع های چه نشستنی چه برخاستنی اینک برادر تو شمشیر آهیخته غضبناک می آید من بمجرد دریافتن این خبر خود را بتکلف مضطر ساختم صدر الصدور چون این ماجرا شنید سخت بر خویشتن لرزید و گفت مردی جلیل القدرم مبادا برادرت با من بعداوت درآویزد و خاک ندامت بر سر من ریزد باید که مرا زود در گوشهٔ پنهان بنشانی و به آب تدبیر آتش فتنه را انطفا کنی گفتم که فی الحال مقامی خالی و پوشیده پیش نظر نیست که ترا در ان آسایش باشد الا درین عجلت مصلحت بجز این نیست که در صندوقی خالی

دمی توقف کن القصه صدر الصدور را در چهارم حجرهٔ صندوق درآوردم و قفل زدم
و با پرستاران تا دم صبح در خنده و مزاح بسر کردم چون صبح صادق بر دمید صندوق را
بر عرادهٔ[له] اسپان قوی هیکل پربستم و بحضور نواب گورنر جنرل بهادر بتظلم رفتم نواب را
چنین صورتی عجیب کمتر از نظر گذشته بود پرسید که ماجرا چیست سرگذشت خود تمام تر
از اول تا آخر ظاهر کردم گورنر قبول نساخت و ساعتی سر در پیش انداخت بعد ازان گفت که
در حق قاضی و صدر الصدور چه حرف میزنی که هر یک عقیل و دور دانش و فروع و اصول معقول
و منقول بعید بل و هر گونه مستوجب تعظیم و تبجیل اند علی هذا القیاس کوتوال و ارمنی را وثوق بلیغ در
سرکار کمپنی ست بالآخر متصل صندوق کرسی نهادند گورنر بران نشست پس اول سر حجرهٔ ارمنی بگشادم
ارمنی از صندوق برآمد مست استغراق از خمار شراب بی شعور و اعضا از حس و حرکت مجبور
پس حجرهٔ یک یک بگشادم کوتوال و قاضی و صدر الصدور همه یکباره در نظر گورنر درآمدند
او دست حیرت بدندان و حضار محکمه تامتر حیران پس گورنر جواهر علی ناظر را بخانهٔ ارمنی فرستاد
تا تمام اثاثه او بنظرش درآوردند و هر قدر زر مداخل تجارت بود فراهم یافتند جمله بمن دادند
و کتابتی موافق ضابطه نویسانیدند داستان رسوائی و بدقماشی در هر شهر و دیار مشهور و آشکار
گشت و هر چهار کس را بمیعاد چند سال بحبس دوام ماندند و مرا رخصت کردند من بجای خویش
باز آمدم و در همان ایام قبل مرور هفته سامان سفر مهیا ساختم بعزیمت جزیرهٔ زنجان[۳] پرداختم
این ست سانحهٔ من غالب که چنین واقعه کمتر بر ارباب معامله گذشته باشد الحق که حرف وفا
از لوح دلها شسته اند و تخم صدق و صفا در مزرعهٔ دنیا کمتر سرشته‌اند

	در روزگار مهر نماندست باکسی	
	ترسم که آفتاب هم از آسمان رود	

حکایت ملکه مهربانو

میرزا مغل یکی از عمائد فیض آباد در فنون سلاح بازی و نیزه اندازی از سائر اقران خویش

[له] عراده بعین مهمله و دال مهمله است ۱۲ بهار عجم

[۳] زنجان از اقلیم چهارم ست آب و هوای خوب دارد و درانجا کوهیست که در روی زمین جای بلطافت آب و هوای آن نیست گیاه آن از جمله ریاحین است و دران ولایت سرشده هم نمیباشد ۱۲ غیاث اللغات

گوی مسارعت ربوده بود نقل میکرد که روزی در کثرت واستعمال فنون سلاح بازی مصروف بودم که جوانی وجیه بلباس درویشی وارد شد گرد اندوه و ملال بر چهرهٔ او نشسته و پشتش بزخم شمشیر مجروح گشته پیش من استاده زبان سوال برکشاد گفتم عجب باشد که تو باین حیثیت و وجاهت ذلت سوال برخود میکشی و رزق ببازوی مشقت نمی جوئی چون دیدم ظاهر حالش پریشان و زخم عجیب بر پشتش نمایان است پرسیدم که این زخم شمشیر چگونه بر پشت خوردی اگر این راز و انکشاف برگوئی ترا زر بدهانم جوان الحاح کرده آب در دیده بگردانید و گفت اگر ماجرای من خواهی شنید هیچ نخواهی داد بلکه از پیش خود بدر خواهی نمود چون اصرار و مبالغه بسیار گذرانیدم گفت اگرچه مصلحت نمی بینم لیکن بالاجمال میگویم که از بدو سن تمیز سواری اسپ و لباس پاکیزه را شوق تمام داشتم و اکثر اوقات بسیر و شکار می پرداختم وقتیکه در عمر پانزده سالگی بعادت خویش مصروف بشکار بودم ناگاه آهوی رعنا و خوش هیکل از پیش نظر گذشت هر چند دنبال او مرکب تاختم او را نیافتم طرفة العین از پیش نگاه غائب گردید و در غاری تاریک رسید من اسپ بر لب غار گذاشتم و خود را در آن غار انداختم سخت عمیق و تاریک یافتم که از صدمهٔ آن بیهوش افتادم بعد از آن که چشم بکشادم دیدم که در پهلوی غار تنگ و تار دریچه مختصر آشکار بضیق و تکلیف از آن درگذشتم میدانی وسیع و خوش هوا و مرغزاری بدیع و روح افزا بنظر در آمد متصل دروازه عورتی چند بار روی آفتاب و گیسوی مشکناب لباس فاخره در بر معجر زرین بر سر استاده اند ابیات

همه فربه سرین و موی میان
از خرامش میان شان بزبان

دُر و یاقوت شان بگوش بسی
لیک یاقوت شان نسفته کسی

زلف شان مشک بر سمن بیزان
زیر هر موی صد دل آویزان

نرگس مست شان بفتنه و فن
پارسا سوز بلکه توبه شکن

غمزه شان غارت خردمندان
تشنهٔ خون آرزومندان

الحاصل چون مرا دیدند تعظیم کردند و تکلیف پیش رفتن پیش نمودند من در تحیر افتادم قدم پیش نهادم زنان مذکور بکمال احترام و مدارا می بردند و اظهار خدمت و پرستاری میکردند من بر خوبی زنان خوش لقا و نضارت صحرای دلفزا آنچنان محو بودم که خبر از خود نداشتم که کجا می روم بعد از انکه مقدارے صحرا طے ساختم دروازهٔ دیگر پیش نظر یافتم و این زنان که همراه میرفتند همه مرا بر لب دروازه بگذاشتند زنان دیگر بهتر از پیشین پیش آمدند و دست من بتعظیم بوسیدند و بتکریم و ملاطفت مرا می بردند چون قدمے چند طے کردم این زنان از من جدا شدند و عورات دیگر که از انها در حسن و جمال زائد الوصف بودند پیش آمدند و هر یک مرا بعظمت بر گرفتند و بکمال الفت می بردند من هم بتماشای عجائب قدرت الهی از خود میرفتم و از فرط سرور شکر خدای گفتم تا آنکه خرامان خرامان در بوستان دلکش در آمدم دسته دسته گلهای رنگ رنگ از الوان ارغوان و سوسن و تختهٔ تختهٔ اصناف نسرین و نسترن بر دیدهٔ نظارگیان گلشن پرند حیرت بر بسته و گلهای هر فصل و غنچه های هر موسم همه یکبارہ بشگفته اشجار میوه دار اقسام انگور و انار به گران باری اثمار هر بار در تواضع و انکسار و نونهالان چمن با شاهدان سبزه رنگ در جلوه گاه ناز همه وقت همکنار و مرغان نغز بر درختان سبز هر سو در نغمه سرائی و عندلیبان شیرین نوا بگلبانگ خوش هر طرف در رنگین ادائی پس زنان نازک اندام بهزاران لطف و اهتمام مرا باخود می بردند تا قصری رفیع الشان عظیم البنیان دیدم چون بپای کوشک رسیدم زنان دیگر از وثاق بیرون خرامیدند و مرا بشگفتگی تمام استقبال کردند و این زنان در حسن و ملاحت بر همگنان فائق و غالب بودند و یکی زیاده تر از دیگری دلربائی مینمودند ابیات

پری پیکر بتان ماه رخسار	شکر لب گلرخان سرو رفتار
بقامت هر یکے آزاده سروی	خرامان چون تذروی با تذروی
دهان تنگ شان شیرین چو شکر	معطر تر ز بوی مشک و عنبر

پس انواع تجلیل و تعظیم بجا آوردند و بر ابر زینهٔ قصر زنان دیگر مرا بعظمت بر گرفتند و تا انتهای

زینه بصد تکلف بر دند چون با ی قصر رسیدم مکانی شاهانه دیدم بکمال لطافت وتزئین آراسته وفرش زیبا از اطلس و دیبا بران گسترده وتختی مرصع دران نهاده ووسادۀ زرّین باتکیه های ابریشمین بران گذاشته وزنی بس محتشمه درغایت حسن وجمال وغَنج ودَلال برتخت مرصع نشسته که ازهمه عورات مسبوق الذکر درحسن وخوبی تفوق داشت و تخم حیرت درمزرعۀ دلهامی کاشت لمعان شوکت وعظمت ازچهرۀ او می دمید وانوار صباحت ووجاهت ازعارض او می درخشید لاله رخساری که سیب ذقنش هنوز آسیب دندان نکشیده وسمن بری که برگل رخسارش شبنمی ازلب تمنا نه چکیده ابیات

غنج بضم معجمه ونون ساکنت وجیم آخر ۱۲ ناز
ودلال بفتح مهمله ولام مخففه ۱۲

گلستان ملاحت را گلابی — سپهر سلطنت را آفتابی
رخش آئینه روشن تر از ماه — نگارین پیکری کلک ید الله
نهال روضۀ حسن وجوانی — زلال فیض وآب زندگانی
گل از شرم رخ او زرد گشته — تن از کافور در عنبر سرشته
شدی خال عذارش حیرت افزا — که بر آتش سپندی چون کند جا
چو لعلش خنده سر کردی بهانا — گهر ترمیشدی در قعر دریا
رخش آئینه گردن دستۀ عاج — پری رویان بآن آئینه محتاج
دو چشمش آهوی صحرای لاله — یکی ساقی یکی دیگر پیاله
بهر جانب که دیده باز میکرد — نگه پامال خیل ناز میکرد
فراز بینی آن نخل مقصود — مقوس ابروان وسمه آلود
دمیده برخلاف رسم وآئین — دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین
کفش چون آفتاب آئینه نور — شعاع آفتاب انگشت این حور
زنافش آرزو ببریده امید — بچاه ناامیدی مانده جاوید
هوس گردیده گردش گاه بیگاه — چو صید تشنه برپیرامن چاه

ببرج عصمت آن دُرِّ ناسفت		دو ماه نو شده با یکدگر جفت

چون مرا دید از مسند برخاست و پیش خرامید و گفت مرحبا مرحبا خوش آمدی و صفا آوردی

اے آمدنت باعث آبادی ما		ذکر تو بود زمزمهٔ شادی ما

دانستم که ملکه این مکان جنت نشان همین ست پس مرا بتعظیم تمام بر مسند بنشانید و خود با آن بهشت عورانی که مرا با خود آورده بودند همه بقرینهٔ پرستاری و اهتمام خدمتگاری صف بصف استادند من بمشاهدهٔ آن مکان با زینت و زیب نظارهٔ زنان دلفریب خبر از خود نداشتم ملکه برای تفریح طبع و ازالهٔ کسل راه باوردن شربت آبی اشاره کرد پری رویان سلیقه شعار بحکم ملکهٔ مهر نگار بتر دستی تمام شربتی بفواکه طیبه عطیر و لذیذ ساخته و عرق خوشبو بر آمیخته بلکه از قطرات گلاب خساره مکرر معطر ساخته پیش من آوردند ملکه خود بکمال نزاکت و رعنائی پیالهٔ بلورین بدست من داد از دست نگارینش دم آبی خوردم و روح را تر و تازه نمودم و حواس پریشان بر جا آوردم بعده شربت باقی بطور ساقی خود از دست برگرفتم و بدست نازنین دادم ملکه تبسم کرد و بمزید نزاکت چند قرطه از شربت خورد و اول حرفی که از زبانش بر آمد این شعر بود

خراب بادهٔ سرجوش کردهٔ ما را		بهوش باش که بیهوش کردهٔ ما را

پس از آن ملکه راز تعشق و حقیقت رفتن خود در صحرا بشکل غزال بهوای من شرح داد و آئین خلوص الفت آغاز نهاد بعد زمانی پرستارانش خوان طعام پیش من آوردند و سفرهٔ لطیف گستردند گفتم که گاہے تنها نخورده ام شما هم باتفاق تناول کنید ملکه اعراض کرد و گفت من نهار دست بطعام نخواهم برد مگر بشرطی که با من عهد بندید که همین جا باشید و زنهار مفارقت نسازید و راز ما بر ملا نکنید زیرا که خمیر آدمی زاد از آب و گل بیوفائی سرشته اند مرا که طبع آشفته و دل از دست رفته بود گفتم تا جان دارم از ته دل فرمان بردارم بلکه برین حجت خدا و رسول در میان می آرم فی الفور دوات و قلم برداشتم و عهدنامهٔ موثق نگاشتم

له قرطه بالضم طا مهمله آواز فرو بردن آب بحلق ۱۲ برهان که سرجوش شراب ... و نقل آن کرد در اول جوش از سر دیگ بردارند یا شراب و گلاب و نقل آن که باول جوش بگیرند و این خلاصه باشد ۱۲ برهان

و مُهر بران زدم ملکه صندوقچه بر کشاد و کاغذ مسطور دران نهاد بعد ازان دستک زد
دروازه مفتوح شد و کسان اشکال نورانی بدر جستند و عقد نکاح بر بستند بعد از تمام
مجلس عقد آفتاب رویان آفتابهٔ[1] آوردند و آب بر دست من ریختند و سفرهٔ پاکیزه
و نفیس گستردند و اقسام و الوان غذا برچیدند من باتفاق آن نازنین بتناول طعام
پرداختم و سامعه جان را بکلمات شیرین و نکات نمکین او متلذذ ساختم چون نوبت استراحت
رسید آن گل رنگ را تنگ در آغوش گرفته شگوفه های بوسه از عارض رنگین او بر شکستم و دست
در گردن آن نسرین تن حمائل کرده از گلبرگ ترش از بار مراد برچیدم و تا طلوع سحر
با آن رشک قمر هم آغوش ماندم ع

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم		خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

چون صبح دمید بحمام رفتم زنان خدمتگار لباس لطیف آوردند انچه نفیس و مرغوب یافتم
زیب اندام ساختم الحاصل هر چیز که مطلوب و خواهش دل میگردید از حکمش همون لحظه مهیا میگردید ابیات

	چه فرخ روزگاری باشد آن روز		که گردد هم نشین یار دل افروز	
	همه سرمایهٔ عشرت مهیّا		ز موج شادمانی دل چو دریا	

پرستاران روز و شب مامور خدمت بودند و هر گونه مدارات و ملاطفت می نمودند
بلکه ملکه خود بصد خلوص خدمتها می نمود و هر لحظه موالفت یکدیگر می افزود الغرض
همه روز در افزایش محبت و تمام شب در انواع عشرت می گذشت و هر دم سامان بهشت
بهیش نظرم جلوه گری گشت طریق خود برین طرز و آئین میداشتم که از صباح تا پاس روز
همپای ملکهٔ گلرخسار بگلگشت بساتین و انهار لطف زندگانی حاصل میساختم و آخر
روز بصید و شکار غزالان صحرا می پرداختم و شبانگاه که در صحبت آن دُرة التاج صباحت
می نشستم بجواهر کلمات آبدارش گوش راز پور می بستم ابیات

	همه روز گلگشت باغ و بهار		سر شام مصروف بوس و کنار	

[1] آفتابه آوندی که بود او را در آن کنند بهر آن وضو سازند و در اصل آب تابه بود بار انقلاب بدل گردید باجماع بهر است

	نه فکر معیشت نه ذکر ملال		مهیا همه وقت لطف وصال	
	دلم بود مشغول محبوب بس		نه فکر جهان و نه پروای کس	

از فرط محبتش یاد خانمان خود از خاطر خود بدر راند ختم و ایامے چند بعیش و کامرانے زندگانی ساختم روزے ملکه در عالم اختلاط پرسید که مادر و پدر و عیال دارے یا زندگی در عالم لاابالی می گذاری اول بمصلحت تجاہل[۵] بکار بردم و انکار کردم بعد از مبالغهٔ او گفتم البته مادرم در قید حیات ست و پدرم در روضات جنات گفت مدتے میگذرد که رخت سفر طرف وطن نکشیدهٔ و قدم مادر و روی عزیزان ندیدهٔ اسپے باد رفتار از طویله مادریابے زود بمنزل خود بشتاب که مادر و اعزهٔ تو در انتظار بلکه در عالم اضطرار خواهند بود لیکن از دو سه ساعت زیاده اگر مکث خواهید ساخت مرا بس افسرده بلکه مرده خواهید یافت همان دم باشارهٔ ملکهٔ عالی گهر اسپی پری پیکر طاؤس منظر با زین و ساز مرصع و یراق خوش قطع پیش من آوردند خوش گشتم و بران برنشستم همانا مانند طائر نگاه سیه چشمان در پرواز و برنگ آهوی رمیدهٔ صحرائی در تگ و تاز درآمد الحاصل بر محبت و الفت ملکهٔ نازنین صد آفرین گفتم و بمنزل پدر خود رفتم ملکه از پیشتر مال و متاع بسیار بخانهٔ من فرستاده بود دیدم که بکمال تکلف و تزیین خانه را آب و تاب بنای تازه داده اند و متاع و اسباب افرجا بجا نهاده و اقمشهٔ نفیسه بمحل مناسب گذاشته همه اعزه خرم و خوشدل بودند و انتظار قدوم من مینمودند خرم و خندان با اقربا و احباب در پیوستم و مجملے از سرگذشت خود بر گفتم هنوز طبع من از ملاقات دوستان و عزیزان سیر و چندان توقف و دیر نگشته بود که ناگاه یاد مجالست و شوق مکالمهٔ ملکهٔ ماه رخسار بس دل را بیقرار ساخت علی الفور از جا برخاستم و اسپ را تیز تر تاختم طرفة العین بمنزل ملکه رسیدم او را دیدم که نیم جان بر فراش کلفت غلطان بود و بمزید اضطرار انتظار من مینمود اول بملاطفت و دلداریش پرداختم و بکلمات رنگین خاطرش را شگفته ساختم پس از ان بر بستر استراحت

[۵] تجاہل باوجود دانستن خود را نادان و ناداننده وانمودن ۱۲ غیاث اللغات

آرمیدم و همه شب بآن عشوه طراز بصد لطف و انداز هم آغوش ماندم و هر لحظه دست
بآن شاخ گل زده شگوفه ها می چیدم المختصر بعد تسکین خاطر ملکه گاه گاه اجازت می گرفتم
هنگام فرصت بخانهٔ خویش میرفتم ملکه هر روز هدایای تازه و مال و متاع بے اندازه
بمنزل من می فرستاد و بنای خلوص محبت را بتازگی استحکام میداد یاران روزگار
که مرا در اقتدار و کامرانی دیدند زیاده تر هواداری و اخلاص می نمودند بقول شخصے

چو زر باشد ز هر سو هر کسے یارانه می آید	بروز تنگدستی آشنا بیگانه مے آید

چون از حضور ملکه رخصت می یافتم در منزل خود تا پنجروز توقف می ساختم بعد از آن
که بطرف قصر ملکه عنان عزیمت می تافتم او را در عالم اضطراب برنگ بسمل می یافتم و همین که
صدای من می شنید خرم و خوش می گردید و می گفت اگر بحقیقت دل تو با من ساز گار ست
خود را نیز اینقدر مفارقت خوشگوار و هر بار این شعر میخواند

همان منم که هم آغوش کردهٔ مارا	چه کرده ام که فراموش کردهٔ مارا

من از روی خلوص محبت با او اختلاط خوش می ساختم و باظهار فرمان برداری بتسکین
خاطرش می پرداختم تا آنکه اعزه و اقربا ازین معامله خواستند که مرا پابند دام مناکحت
سازند و در بلای تازه در اندازند من که ازین معنی نفور بودم سخت اباء و انکار نمودم لیکن
بعض احباب حیله های عجیبه بر انگیختند و آن چنان شوقی در دل من ریختند که همان دم نزد
ملکه رفتم و باین طرز گفتم که اقربا بزعم رغبت من میخواهند که مرا اسیر سلسلهٔ تزویج سازند
دلم ازین کار سخت نفور ست و طبع من بس مجبور تو درین باب چه حکم می فرمائی و چگونه
ارشاد می نمائی جواب داد که اگر چه میدانم که صورت این مقدمه هیچ در هیچ ست مگر پیش
رضای خاطر تو دخل من هم هیچ خیر مارا هم یاد داری و از خاطر خود فراموش مگذاری
چون شمه رضای خاطرش دریافتم بازنے از همسران خود نکاح ساختم ملکه علی الاتصال
زر کثیر مبسکن من میفرستاد و بار گران منت بر گردنم می نهاد بعد دو سه روز که باز بمنزل

ملکهٔ دلنواز رفتم دیدم که بر بستر ناتوانی بصد پریشانی افتاده و دل بر هلاک نهاده چون
صدای من بشناخت جانی تازه بقالب خویش یافت و گفت اگرچه بعد دو سه روز آمدی اما برای
رضای تو این هم قبول ست ازان دولت وصال همین قدر وصول دا این شعر بخواند شعر استاد

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خوشنودی یار فرد خویش

الملخص آنگاه بجای خود می رسیدم چهار چهار روز از مسکن خود بیرون نمی خرامیدم نوبت
آن رسید که در تمام هفته یکباره نزد آن ماه دو هفته می رفتم تا آنکه عزیزانم نهفته خواستند
و تدبیرے ساختند که فیما بین آن دلدار تفرقه و نقار واقع شود و آمد و رفت قطعاً منقطع گردد
دران عهد درویشے در سفلیات و قواعد رمل کامل العمل معروف و مشهور بود همگنان بحضور او
شتافتند و اصل مدعا ظاهر ساختند درویش فرمود بس کنید و در شوید و زنهار زنهار
پیرامون این اراده نزدید اگرچه این دولت خداداد ست مگر از باعث همان ملکهٔ نیک نهاد
وانداع او هیچ مفید نخواید افتاد ازین حرکت پشیمانیها خواهند کشید بلکه روز نیک نخواهید دید
باوجود ممانعت درویش اقربا بے مار اصرار بیش از بیش گذشت و درویش هر مرتبه
همان سخن میگفت تا آنکه مرا نیز برین اراده راضی و آماده ساخته پیش فقیر روشن ضمیر بردند
درویش بیش از بیش مانع و محترز شد من فرمودهٔ درویش بخاطر خویش جا ندادم و از تلقین
عزیزان در پے فساد افتادم آخر الامر فقیر سه فتیلهٔ تعوید بدست من داد و ترکیب آن
باین طرز شرح نمود که چون نخستین فتیله روشن کنے اول سر تعوید در عطر آلوده سازی
بعد ازان آتش زده در حلقهٔ پرستاران هیدازی همین که کنیزانش خاکستر
شوند و باتش فنا برباد روند فتیلهٔ دیگر بحضور ملکه . ازان بسوز غرض که بتعلیم درویش
معرفت کوش پیش ملکهٔ وفا کیش آمدم ملکهٔ مهرنگار بدستور راز دیدن من مسرور شد من از
غفلت و بیهوشی بے خوف و خطر گردیدم و مقداری از عطریات طلبیدم پرستاران
شیشهٔ عطر خوشبو پیش من گذاشتند و ملکه را ازین حرکت آگاه ساختند او از قوم جن

فی الجمله پیشتر ازین راز باخبر شده بود با من گفت اگر از صحبت من سیر شدی دست ازین ارادهٔ بیفائده بردار واین مخالفت خلاف قاعده بگذار من حرف او را سماعت نساختم فی الفور پارهٔ آتش خواستم وفتیله را بعطر آلوده باتش افروختم ودر پای زنان صف اولین نهادم شعلهٔ فساد بلند گشت زنان مسطور در یکدم بسوختند ویکسر خاک وخاکستر شدند ملکه گفت اگرچه آفت برجان این بیچارگان رفته وجسم شان تمام خاکستر گشته الا هنوز اختیار باقی وپدیدار شدن این همه باز ممکن بهتر آنست که ازین ارادهٔ فاسد وخیال کاسد باز آ وصندوقچه را مفتوح ساخت وعهد نامه پیش من انداخت وگفت حیف که قدر من نشناختی وبر عهد خود نظر نه انداختی واین شعر بخواند

پیمان مشکن که هر که پیمان بشکست	از پای در افتاد وبرون کف ز دست

من التفات نکردم وفتیلهٔ دگر بر صف دوم که دران دختر وزیر بود زدم چون شعله بالا گرفت ملکه بار دگر گفت که این تخم فساد که در مزرعهٔ محبت کاشته ساز د برکش جز بار ندامت ثمر ندهد وبلکه اصول اخلاص مندی از هم بر کند ازین خیرگی ونیرنگیها بپرهیز و خون بیگناهان مریز زنهار زنهار

بیگانه مشو چنین بیکبار	آخر حق صحبتم نگهدار

آهسته باش وحق صحبتها بشناش واز خداوند عز وجل بترس که تا این دم همه رضای خاطر تو بجا آورده ام ذره خلاف رای تو دم نزده اکنون معامله ومکالمه تمام میگردد وقصهٔ زندگی آخر میشود وترحم بحال ما ساز د سنگ تفرقه بر آبگینهٔ جمعیت میندازد وباز این شعر بخواند

دل صد پاره ام ای شوخ جفا کار مسوز	دفتر مهر ووفا این همه یکبار مسوز
دوزخ هستیم ای شوخ مرا زار مسوز	بخدا سوختنم نیست سزاوار مسوز
دل نه آنست که آزار گیش داغ کنی	شمع بزم ست بهر کوچه وبازار مسوز

صبر کن تا زمانی چند بغم زمانه بر آسایم ونفسی باسایش ونشاط بگذرانم وترا این عمل در هیچ ملت

مطلب نخواهد افتاد و زنهار نتیجهٔ نیک نخواهد داد این دنیای گذران آخر کار خود نابود و ناپایدار است و همین محبت و لطف صحبتها یادگار بقول شاعری رباعی

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه — این نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بمانی صد سال — صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

از انجا که صرصر غفلت و خرمستی بر چراغ خرد آستین زده بود و دیدهٔ بصیرت بخواب بیهوشی بسته گفتهٔ آن پاکیزه گوهر پس گوش انداختم و از سنگینی طبع اصلا خود را زم دل نیافتم چون ملکه دانست که من بکار خویش مستقل ام خود دفعةً بر جستی شمشیر بر گرفت و بچالاکی تمام بر پشت من فرود آورد و گفت تا این مدت بهمه حال رضای خاطر تو بر همه امور مقدم داشتم هزار حیف که از خدا و رسول نترسیدی و نوبت بر جانِ من رسانیدی عهد خود بشکستی و این رباعی بر خواند رباعی

من عهد تو سخت سست میدانستم — بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی که یار با ما کردی — آخر کردی نخست میدانستم

بعد ازان دیدم که شعلهٔ آتش بر پای ملکه رسید سراسر سوخته خاکستر گردید و دودی و گردی عجیب و غریب از هر طرف نمایان گشت که روی زمین تاریک شد و دیدهٔ من خیره و نگاه من تیره گردید هوش حواس برباد دادم و از بیهوشی بر خود افتادم که هیچ شی بنظر نیامد ندانستم که کجا افتم ناگاه خود را در همون صحرا یافتم فی الفور طرف خانه شتافتم مکانی شکسته و خسته بطوری که پیشتر بود بنظر در آمد مستورات همه عریان و پریشان و فراش بوسیده و کهنه غلطان بودند و هر یک انصورت من تنفر می نمود مال و متاع جمله معدوم و مفقود بود لاجرم سر در بیابان نهادم و بر ریگ روان افتادم و مدت دراز پامال گردباد دهر گرد انیها گردیدم و آه حسرت می کشیدم فلک ناتوان بین اینقدر پریشان گردانید که نوبت آمدنم تا اینجا رسانید این ست سرگذشت و داسوخت من اکنون هر لحظه یاد طلعت آن گل نو دمیده

گلزار خوبی و غنچهٔ تازه شگفتهٔ بهار محبوبی دست بیتابی گریبان صبرم چاک میزند و خیال حسن آن پیکر ماه شکوه بار کوه هزاران اندوه بر سر خود می شکند رباعی

صد حیف ز چشم گلستانی رفت ست	در خاک ز حسن کاروانی رفت ست
در دیدهٔ خلد غبار مانند نگاه	از پیش نظر بسکه جهانی رفت ست

میرزا مغل بعد سماعت حال تا دیر ساکت و صامت بوده جوان را سخت ملامت کرد و اشک حسرت از دیده برافشاند و بعد از آن او را بی آنکه چیزی متواضع شود از پیش خود بدر راند

حکایت سلطان ملک زابل

عزیزی از سیر و مآثر اهل هند ماهر بود شبی از اسمار سلف باراقم حکایت کرد که در طبقات ماضیه بحدود زابل[۱] فرمان روای بود کامران شاه بکثرت قشون[۲] و جنود و خزاین و نقود مشهور و اقبالش از مکاره نقصان بی فتور ذاتش به پیرایهٔ صفات اربعه یعنی علم و عقل و دولت و نصیب موصوف و در فصاحت زبان دانی و بلاغت طلاقت لسانی معروف باوجود شغل امر خطیر جهانداری در حفظ فرقان مجید و فن قرأت از قراء سابقین گوی منساقت می ربود شیمهٔ رضیهٔ او چنان بود که بعد فراغ مهام جهانبانی آخر شب در تلاوت کلام ربانی بمزید خوش الحانی مصروف داشت و بلحن دلنوازش طیور سما و ناهید فلک واله و مشغوف بحکم تقدیر او را با یکی از فرمان روایان حدود ملیبار[۳] مقابله رو داد چون بسبب عوائق و موانع چند در آن زمان شاه کامران را موقع رزم و محل حرب نبود هر چند وزرای مصلحت شناس و عقلای بلند قیاس درین باب امتناع می نمودند لیکن حاکم زابلستان غافل از بازیهای روزگار بکثرت دولت و یاوری نصیب و رزانت عقل خود مغرور و از بادهٔ غفلت مخمور گشته التماس خیرخواهان دور از مصلحت دانست و بمقتضای فتوت و بلند حوصلگی افواج را بقانون کارزار ترتیب داده با قشون و جنود بی شمار در غایت تمکین و وقار بمیدان حرب پیکار رخ امید نهاد آن

۱ زابل بضم بای موحده و کسر آن نیز نام شهری از ولایت سیستان و نام مقامی از مقام سرود ۱۲ سراج اللغات و چراغ هدایت و جهانگیری ۱۲

۲ قشون بضمتین لفظ ترکی ست یعنی گروهی از فوج ۱۲

۳ ملیبار جانب جنوب بیجانگر و کرناتک واقع است

ناموس پرست و مبارزان زبردست بفرط جلاوت در عرصهٔ رزمگاه درآمدند و افواج حاکم ملیبار نیز باجرأت و جسارت غبار دلاوری برانگیختند و بمیدان مصاف باهم درآویختند بیات

دو لشکر بناورد بر خاستند
دو صف چون صف محشر آراستند

زسم ستوران دران رزمگاه
عیان گشت ماهی نهان گشت ماه

چون نیرّ دولت شاه کامران از اوج اقبال در حضیض زوال بود بیشتر تدبیرش از قانون صواب و آئین حساب خارج می افتاد و امری که سر بکوچهٔ مقصود کشد و رائی که بسر منزل مراد بر د جلوهٔ ظهور نمیداد بیت تزلزل عظیم در افواج شاه زابل پدیدار گردید و قائد اقبال از رفاقت انحراف ورزید ؎

اعتمادی نیست انس طائر اقبال را
این کبوتر هر زمان مشتاق بام دیگرست

الغرض دولت او باجود کثرت ازدیاد و امتداد موافقت دفعتهً رو بزوال نهاد و تفرقهٔ عظیم در انتظام فوج کامران شاه افتاد شعر

گرچه بسیار بود دولت دنیا هیچ ست
خواب بی وزن بود گر همه سنگین باشد

آخر کار همه یار و مددگار باوصف جمعیت گران مقتول و مجروح گردیدند و جماعهٔ بقیة السیف منتشر و پراگنده رو بهر طرف نهادند و نیم جان از ان معرکهٔ جانستان بدر بردند و کامران شاه که در حوضهٔ فیل جا داشت سراسیمه بسان نقش دیبا و برنگ تصویر بیحس و حرکت گردیده و محل تردد و ترکتاز ندیده بوفور هراس از فراز مسند شوکت و جلالت پهلو تهی نموده از سواری فیل پائین آمد و بی اعیان و انصار از نیرنگی روزگار و شعبده بازی فلک دوار سخت متحیر و پریشان گردید ؎

نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را
چو روز و شب حضوری نیست باهم عقل و دولت را

فرمان روای حدود ملیبار بحصول دولت فتح و فتوح غنائم غیر مترقبه ذخیره اندوز مسرت گردیده بادشاه زابل را اسیر ساخته عجالةً متوجه بلاد خود شد و درباره تعذیب و عقوبت بادشاه

بادشاه

با ارکان دولت خود استشاره نمود بحسب سائی عقول خود اکثر مجوز قتل و بعضی بانسلاخ جلد و انواع تعذیب شاه نوگرفتار ترغیب میدادند آخر سخن برین قرار یافت که هر روزه صباح دست و پایکان یکان قطع سازند و بگذارند تا لذت عقوبت بفرط صعوبت دریابد آخر کار جلاد از خنصر قطع آغاز کرده هر روز یک انگشت جدا می ساخت و هر مرتبه بدرد و عذاب شدید می انداخت تا آنکه پایش از رفتار و دست از کار و زبانش از گفتار فرماند هر گاه بیقین دانستند که آن مبتلاے درد و بلا پیک قضا را لبیک اجابت گفت نعش او را در غاری که متصل خانهٔ عصارے بود در انداختند رباعی

جز غصه کسے ز خوان افلاک نخورد	چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
تیرے که بخانهٔ کمان شد مهمان	جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد

قضا را رمقے از حیات او باقی مانده بود که بحکمت ربانی و تائید آسمانی معین و مددگار او شد یعنی از اتفاقات حسنه زن عصار که برای گذاشتن خس و خاشاک بر سر آن مغاک مے آمد درون غار در آمد چون نظرش بران بی دست و پا افتاد دید که جسمے خوش پیکر مجروح از کثرت زخم چاک چاک در خون و خاک افتاده و برنگ نرگس بیخواب دیده کشاده بمجرد دیدن اول گمان برد که کار آن جان باخته تمام ساخته اند آخر چون نیک نگاه کرد دید که زنده است لیکن از زحمت زخم و فرط ضعف تاب چشم واکردن نمانده بمشاهدهٔ حال تباه دلش بدرد آمد او را بر داشته اندرون گلیم گذاشته بمنزل خود برد چون شوهرش دید از غایت غضب بارزید و برای بدر کردن آن چشم بیکار باصرار تمام پیش آمد لیکن زن عصار که غمخوار حال زار او بود بحرب گفتار شوهر خود را رضامند ساخت و از غضب و غصه باز داشت بهر کیف بحکمت قدیر در ایامی چند بی منت مرهم زخمها مندمل و صحیح شدند و عصار و زنش مثل پدر و مادر مهربان گردیدند و دقیقه از دقائق خدمت و غور رسی فرو نمی گذاشتند و بدست خود غذا میخورانیدند هر گاه در تن آن دردمند هیچ زحمت دگر ندیافتند عصار با زن خود مشوره کرد که ازین

بیکار کاری باید گرفت پس هر روز هنگام شب کامران شاه را بر مید اشتند برای راندن گاوان جواز می گذاشتند مصرع

حاصل دانا ز عالم رنج بسیارست و بس	گر رسد چیزی بصد خون دل آزارست و بس

بالجمله بادشاه بیچاره از گردش آسمانی بعهدهٔ جواز رانی زندگانی میکرد و بصدای دهان گاوان می راند و گاه گاه بر حال تباه تاسف خورده اشک خون پالا از دیده روان میداشت و بر بی اعتمادی دولت و ذهول عقل و بی ثباتی اقبال صدگونه اندوه و ملال می ساخت و این شعر حسب حال میخواند بیت

ناامیدی بر دهد اشکی که می باریم ما	رزق قارون می شود تخمی که می کاریم ما

لیکن دولت علم که از ابتداء رفاقت تا آن زمان مفارقت نکرده بود هر لحظه او را برین معنی تسکین میداد شعر

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم	که آئین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد

نصف شب که عصاره و زن او در از می کشیدند کامران شاه بکمال سوز و گداز بالحان داؤدی بتلاوت کلام جلیل مصروف بودی و اکثر تلاوت سورهٔ یوسف نمودی قضیهٔ اتفاقیه آنکه حاکم حدود ملیبار دختری داشت جمیلهٔ روزگار حسن دلفریبش غارتگر مایهٔ هوش حور و پری و سرمهٔ دیدهٔ سیه مستش بادهٔ مینای پری نرگس اگر گردش چشم فتانش نظاره می ساخت چشم زدن او از یاد میرفت و آهوی چین اگر بانگاه برق اندازش آشنا می گشت رمیدنش رم میکرد المختصر و صفان آن روزگار از حلیهٔ جمال آن بدر رخسار مثل می زدند و اکثر فرمان روایان آن دیار بخواستگاری او نامه ها می نوشتند و ایلچی ها میدوانیدند و اموال و متاع کثیره درین آرزو صرف می ساختند هیچ یکی فائز مراد نگردید و تمنای کسی بمعرض حصول نمی انجامید چه دران عهد اختیار تزویج و تولیت دختران میدادند باوجود که از هر طرف نسیم آرزوی دولتمندان می وزید الا آن رشک گلزار از نهار از بهارستان مناکحت گل نمیچید گویند که

جواز بضم اول و در آخر زای معجمه مضموم آن آهسته چوبی که بدان رو غن از ... ... دولتمندان ... ... وحشیگی و سرور ...

دربستان سرای خاص رواقی ساخته بودند که شب و روز دختر نیک اختر دران رواق جلوه افروز بوده شمع کاشانهٔ خلوت می ماند از تقدیرات ایزد کردگار مسکن عصّار زیر وثاق آن ماه رخسار واقع بود وقتی دختر آخر شب از خواب ناز بیدار گردید ناگاه الحان تلاوت قرآن بگوش آن نازنین رسید بی اختیار دل او طپید بلکه غائبانه مبتلای عشق و محبت گردید و در دل خود گذرانید که آواز این کدام همراز ست که باین سوز و گداز جان و دل می رباید از فرط اضطرار پرستاران را فرمود که سراغ این آواز دلنواز زودتر بهم رسانند هر چند خدام دور تر دویدند اما از حقیقت آن اثری و از آن ماجرا خبری نیافتند چون بطرف مکان عصّار مطلقاً احتمال قرآن خوانی نبود پژوهش آن نساختند یکهفته برین نمط گذشته دختر آخر شب هرگاه از خواب نوشین بیدار گردیدی آواز جان گداز بگوش دل شنیدی چنان سودای محبت و هوای الفت در دماغش غلیان زد که شبی از شوران عشق خود با چندی از پرستاران هم از تفحص آن آواز پا بیرون گذاشت و خرامان خرامان برنگ نسیم بهار و بسان کبک خوش رفتار تا مسکن عصّار در رسید و نشتر مضمون این شعر در مغز جانش می خلید

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم	دوای درد دل کار لبست لبس مشکل نمیدانم

الغرض بعد تفحص کامل دانستند که صوت دلکش از خانهٔ همین عصّار بلند و آشکار ست قبل ازانکه باصل مقدمه پی برده شود دختر اختیار عقد مزاوجت با آن قاری در ضمیر خود مرتکز گردانید و پس از تصمیم این عزم بتسکین خاطر مضطر خود پرداخته بجای خویش مراجعت ساخته بهمان دم بذریعهٔ همسالان هم از پدر خود را از مافی الضمیر خویش آگاه گردانید حاکم ملیبار از ارادهٔ دختر خبردار گردیده در معرض تردد افتاد و بنظر اینکه اختیار تزویج دران دیار باختیار دختران بود عذر و سکوت منافی آئین مستمره دانسته حرف لم ولا نسلم درمیان نیاورد و طریق آن دیار آن بود که هرگاه از ضمائر دختران آگاه میشدند والیانش محفلی شائسته ترتیب میدادند و جمله اکابر روزگار و اعیان دیار و حکام نامدار خود را بملابس فاخره

آراسته دران محفل شاهانه حاضر میشدند بعد ازان دختر وشاخ زرین بگلوی هر کس که می خواست
می انداخت و بطرز مراسم خود با همان کس عقد می بستند حاکم ملیبار بعد اطلاع ما فی الضمیر دختر خود
بعادت مرسومه بزمی ارجمند آراسته بار عام نمود واکابر دیار وحکام عالی مقدار که هر یکی در
حسن وجمال بر دیگری تفوق می جست بآرزوی مواصلت دختر دران محفل هجوم آوردند
ناگاه دختر لبسان اختر از بیت الشرف وثاق خود میل هبوط نموده منزل عصار را عز اعتنا بخشید
ومرسلهٔ طلائی بکمال رعنائی در گلوی سلطان مقطوع الاصابع یعنی حاکم زابل درانداخت
حضار محفل که هر فرد بلباس فاخره زیب محفل خواستگاری بودند ازین حرکت عجیبه بس شوریده ومتحیر
شدند وخلقی انبوه بتماشا گرد آمدند وانگشت حسرت بدندان گرفتند حاکم ملیبار ازین معامله غرق
عرق تشویر گردید وباحتمال این معنی که شاید در حالت اضطرار دخترش این کار نموده باشد
روز دوم بزم دیگر آراستند وجمیع اکابر را موجود ومجتمع ساختند باز همون معامله پدیدار گشت
غرض که همبرین طرز تا سه روز تواتر بهمین عزم صورت بزم تزئین یافت اما هر مرتبه دختر
شوریده سر بهزار انداز ناز از قرارگاه خویش بیرون خرامیدی وبرهبری تعشق گلوی
شاه را از مراسل طلائی مزین گردانیدی ددرین کار زنهار پروا وعار نداشتی پدرش و
سائر اعیان دربار را حیرت عظیم دست داد واین قصه بر زبانها افتاد که باوجود هجوم چندین
سرفرازان اولو العزم دختر حاکم کسی را بعقد خود برگزیده که مقراد کلبهٔ عصار ودر عرصهٔ
روزگار عظمت ووقار ندارد

	در غریبی همه کس میشود انگشت نما		هر گلی بر سر دستار نماید خود را	

فرمان فرمای حدود ملیبار از بوقلمونی روزگار سر بگریبان افکار فرو زده از فرط ننگ و
عار چارهٔ کار جز این ندید که دختر را با همان شاه نوگرفتار که در خانهٔ عصار قرار گرفته بود
عقدی بر بست وعجالةً محرمی را فرمان داد که قبل ازانکه متنفسی ازین سرگذشت آگاه
گردد هر دو جفاکشیده را در هودج گذاشته در پردهٔ شب بفاصلهٔ بست فرسنگی رهسپار کند (زیر «رهسپار کند» در متن: رو شنت)

پرخار اندازد تا بهره ور بی نام و ننگ طعمهٔ گرگ و پلنگ شوند و خود به رسوائی نام زد شهر و دیار مطعون اقران و امثال نگردد

مرد حق بین که بلا را از خدا می بیند — تیغ را بر سر خود بال هما می بیند

القصه بگردش گردون گردان شاه کامران با دختر نوجوان دران دشت پر هول رسید دختر نازپرور که بجز دامان مادر و پدر دامن صحرا و دشت آباد بیابان ندیده بود خنجر غم صد اندوه در جگر آن گل اندام شکست و صبح زندگانی در نظرش از شام تاریکتر گشت چون سوای وحوش و طیور دران سرزمین مصیبت انگیز شکلے غمخوار بنظر نیامد لاجرم بسان غزال صحرائی در سایهٔ هر شجر با چشم تر بصد وحشت و پریشانی زندگانی میکرد بچیدن ثمرات دشتی ذائقهٔ حیات را بتلخ کامی بسر می برد و در عالم اضطرار مضمون این اشعار هر بار تکرار میکرد

یار تا از نظر افگند مرا — بیکسی در بدر افگند مرا
یکقدم پیروی دل کردم — در جهانی دگر افگند مرا

و کامران شاه از مفارقت رفاقت دولت نصیب و ناهمواری عقل تاسف می خورد و می گفت

ندارم محرمی کز وی صلاح کار خود پرسم — نه غمخواری کزو حال دل افگار خود پرسم

الا نعمت علم که در هیچ حال ترک محبت و موافقت او نمی نمود شب و روز بتلاوت کلام ربانی از فیض خوش الحانی آب روان را از سیلان و طائران تیز بال را از طیران باز می داشت و هر لحظه و هر آن نظر بر مشیت و تقدیر رب قدیر مے گزاشت

کامران سر بمطلب شد — هر که او تکیه بر خدا دارد

باز آمدم بر حکایت حاکم ملیبار گویند که چون یک هفته برین ماجرا سر آمد ناگاه وقت شب چهار کس با اشکال مهیب سیف مسلول در دست ظالمان داد خواه در خوابگاه او در آمدند

وبیدار کردند و گفتند ایہا الحاکم اصلح بیننا ما چہار مدعی باہم مخاصمت داریم قصۂ متنازعہ
تا از روی معدلت منفصل نمائی ورنہ در معرض ہلاک افتی و در یک نفسے فنا شوی حاکم ملیبار
در لرزہ و اضطرار افتاد و از ہر چہار سوال کرد کہ قصۂ متنازعہ را اظہار کنند یکی گفت مارا
دولت نامند بہتر از ہر کس کہ ورود من شود تا بقای من ظاہر و باسباب مکنت آرایش پذیرد
و خزینہ فراہم و کوکبۂ ثروت و حشمت ہر روز زائد گردد دیگر ظاہر کرد مرا نصیب گویند
بمرافقت ہر کس کہ در آیم تا غلبۂ من ہیچ فعلے کہ از وصادر شود انجام کار نیکو گردد و بیاوری
من بر وزہیجا بر دشمن ظفر یابد سوم بیان نمود کہ مرا عقل گویند اسامی معدودہ دارم در ذات
ہر کس کہ حلول نمایم اعمال او جملہ بحلیۂ لیاقت و ذلاقت آراستہ گردد و برسائی فطرت کارہای
رفیعہ و پسندیدہ سر انجام دہد و ہر امری کہ بقیاس و تجویز من بعمل آرد زنہار خطا نہ بیند کسیکہ
جوہر عقل برو غالب ست صفات ملکیہ دارد و جمیع حکما بتعریف من معترف اند کہ العقل جوہر
مجرد عن المادۃ مدرک الکلیات والجزئیات چہارم شرح کرد کہ من علم ہستم انوار صفات ما
مثل پرتو آفتاب حاجت تمہید و دلیل ندارد شان و شوکت من از ہمہ ارفع و اعلی و نیکوتر
کارکنان تقدیر فردی را کہ از جوہر دانش و پیرایۂ علم بیارانید ہمہ وقت غنی و توانگر و از
مکارہ دنیا محفوظ باشد و اقسام من متعدد یافتہ اند و دولت و عقل جملہ در محل خطر و معرض
زوال ست و وفای ہر یک کمتر الا نعمت علم پایدار و اہل علم مستغنی از روزگار بود و تا بقای
شخص بقای من باشد این ست بالاجمال اصل حقیقت ما اکنون ما ہر چہار بنظر راجح بودن مرتبہ
لیاقت باہم متنازع ایم کہ افضلیت و استحقاق ریاست و مرتبۂ ایالت از ین چہار یکدام میرسد
تا بالاتفاق او را بوجوہ رجحان فضائل حاکم و رئیس مستقل خود قرار دہیم و مطیع و محکوم او شویم
اینکہ صورت مخاصمت و دعوی طول کشیدہ نزد حاکم عادل دانستہ قضیہ را پیش تو آوردیم
تا از روی انصاف منفصل کنی ورنہ از ہمین سیف سنان سر تو از تن بداریم باید کہ
بہلاک خود آمادہ شوی حاکم ملیبار بمجرد ادراک این سانحہ مغز ہوش در باختہ سر فکر در پیش افگند

بدریای تردد و تفکر غوطه زدن گرفت بعده از روی تحیر جواب داد که این مقدمه از عجائب
سوانح روزگار است و دعوی شما هر آئینه استوار سراسری نیست که در یک نفس بقالب انفصال
در آرم این معامله الیست که تعمق و فکر عظیم میخواهد انجام کار بعد صد گونه تکرار و اصرار هر چهار
دادطلبان مهلت یک هفته قبول ساخته و عهد موثق گرفته شمشیرها درون نیام در آوردند
و دفعةً از نظر غائب گشتند حاکم ملیبار از فرط هراس در اندیشه حل عقدهٔ لاینحل دست پاچه گردیده
از عقلای آن عهد استشاره نمود حسب مساعی عقول و جودت مدرکه هر یک جواد تفرس را
در میدان افکار می دوانیدند بعضی دولت و نصیب و اکثر عقل و علم را افضل و راجح دانسته
قابل ریاست و ایالت میدانستند الا امری منقح و راجح و ارجمند و مستثنی و دیوان پسند که
مسکت مدعی باشد قرار نمی یافت مناط حیات حاکم ملیبار که انحصار بر فصل این قضایا بود هیچگاه
صورت مرجحه در ذهن حاکم استقرار نگرفت لامحاله هلاک خود بالیقین تصور نموده خود را شمع
سپیدهٔ صبح می انگاشت و کل ارکان دولت و ارباب شهر از زندگانی حاکم مسطور مایوس و حیرت زده
و افسوس لب دندان آورده اند که سوداگری بود از ندمای حاکم ملیبار او را در همان قرب حضور دست
سفر دست داد چون با احمال و اثقال بمنزل نهاد در صحرای که آن جفاکشیدگان گردش روزگار
بودند گذار افتاد دختر حاکم از دور تاجر را شناخته بتکریم او پرداخته از جوش محبت باستفسار
حال پدر متوجه شد سوداگر در ضمن دیگر مذکور حدیث دادخواهی هر چهار خصم و سانحهٔ تردد حاکم
علی سبیل التشریح بر زبان راند و گفت اکنون پدر تو ازین اندوه هلال پیکر و آفتاب
لب بام است دختر را ازین حکایت اضطراب عظیم طاری گردید لیکن کامران شاه ازین ماجرا
بخندید و گفت صد حیف که با وصف هجوم چندین عقلای بلند فطرت و دانشمندان رموز فهم
انحلال عقدهٔ سهل الماخذ نمی شود احیاناً اگر همان متخاصمین مرافعه در آیند ببرهان قوی و حجت
جلی از دعاوی لاطائله آنها را منکسر البال گردانم و حق را بمرکز نشانم و بنیاد خصومت از طبع
شان بر کنم تاجر ازین مژدهٔ جانفزا مراجعت خود بحضور حاکم ملیبار واجب دانسته علی الفور

برجعت قهقری پرداخته از صورت حال اطلاع داد پدر دختر بشنیدن این خبر جان تازه یافته
سعید خواجه سرا را که یکی از معتمدان او بود با ساز و سامان حشمت و تزک و امارت بپیش دختر
و شاه رخصت کرد و بمزید اعزاز و حرمت استدعای قدوم شان نمود سعید عجالةً باهتمام
این کار پرداخته بمزید احتشام بآن دشت پرخار شتافته بعد تقدیم مدارج عبودیت لغمخواری
دختر و شاه پرداخته بعنوان شایسته هر دو را رضامند ساخته بحضور حاکم ملیبار روان شد هنوز
در راه بودند که فرمان روای ملیبار از دو فرسنگ با کوکبه حشم و خدم بطرز استقبال بیرون خرامید
و متصل جسر بهرام با کامران شاه در خورده دختر را بفرط دلداری درون عماری و شاه را
بمزید عظمت و پاسداری در هودج فیل نشاند و بکمال احترام و احتشام داخل شهر گردید واز
مرکوب پائین شده شاه را بپهلوی خود بر مسند جا داد و دختر را اندرون محل فرستاد پس
ازان با کامران شاه در تخلیه نشسته طریق تصفیه مقدمه دادخواهان جویا گشت شاه
گفت که چون زمان معهود در رسد هنگام شب مراد بخوابگاه خود جا دهی و خود مخفی پس پرده
بشنیدن ماجرا مصروف شوی دقائق سخن بغور دریابی حاکم ملیبار را دل بفتنه بجا آمد هر لحظه
بنیان خلوص صفا را استحکام میداد و دمبدم بزلال مدارات و دلجوئی غبار خاطر شاه را
فرو می نشاند تا شب موعود در آمد کامران شاه را در خوابگاه خاص که دند و حاکم ملیبار پس پرده
منتظر نشست بعد نصف شب همان چهار شکل فریاد و زنان با سیف و سنان در آمدند و
کامران شاه را بتصور حاکم اولین بیدار ساختند شاه که بانتظار قدوم مدعیان دیده
ستم رسیده بخواب آشنا نداشت عجالةً سر از بالین برداشت و نام هر مدعی جد اجداد دریافت
بعد استکشاف تصریح دعوی بتجدید اول مخاطب با نصیبگی دید و پرسید ای نصیب
سابقه معرفت را نیکو غور کن گفت من تیغ آخوبتر دانم که مدت دراز برفاقت تو بوده ام و اکنون
از حضور تو مفارقت نموده ام بعد ازان شاه از دولت و عقل سوال نمود که مرا میدانید و هیچ
می شناسید گفتند در زمان قدیم با تو موافقت داشته اکنون شرمنده و غا باخته بهم تضایع ساخته

۹۷ بهرام … [illegible]

زیراکه دولت و عقل با کسی دوام و قائمی سازد و هم نصیب پایدار نماند بقول شخصی

لذت دنیا بکام هیچ کس پاینده نیست	چون زبان قحبه هر دم در دهان دیگری ست

کامران شاه با دم سرد و دل پر درد اندکی سمند ناطقه را بمیدان عتاب جولان دادن گرفت و گفت هزار حیف که چندین مدت موافقتها خاندان ما ساخته چرا زود دغا باخته مرا بی یار و مددگار گذاشته آید خصوصًا در عین هنگامه کارزار عقل مصلحت آموز دامن صحبت برچید و نصیب بخردافروز دفعةً از من کناره کشید و دولت یک قلم ناپدید گردید و آخر کار نوبت باین درجه رسید که یکه و تنها در میدان محاربه بمبتلای صعوبت ماندم و آنچنان در مضائق عذاب افتادم که انگشتان دست و پا بر باد دادم و با اینهمه فتور و قصور هنوز دعوی سروری و ریاست و شورش مهتری و ایالت در دماغ شما ناخن بند است حکما گفته اند هر کس که از عهده موافقت نه بر آید مسند ریاست را نشاید

ریاست سائی و سرلشکری	نه کاری ست بازیچه و سرسری

القصه کامران شاه نصیب و دولت و عقل را آنچنان بتعریض و تشنیع و زجر و توبیخ در گرفت که هر فرد مدعی بگریبان خجالت سر انداختند و بنای دعاوی خود را یکسر پس پا ساختند و در میدان مکابره عاجزانه سپر انداخته باعتراف تقصیر ندامتها بر داشتند بعد ازان کامران شاه بمزید تعظیم و تجلیل با علم خطاب کرده گفت ای علم یار غار انیس با وقار جلیس غمخوار صدیق با وفا شریک محن و بلا نعمت بی زوال مونس با کمال صدهزار آفرین که انتهای رفاقت و مقتضای لیاقت همین بود که از دمی که طرح موافقت با ما انداختی در سفر و حضر مفارقت نساختی درینصورت بدلائل قاطعه و براهین ساطعه صدارت و عظمت تو برین هر سه داد طلبان صحیح و مسلم الثبوت زیراکه نصیب همه وقت پایدار و دولت و عقل برقرار نماند و نعمت علم مدام رفیق و مددگار و در دنیا و آخرت انیس و یادگار باشد

مرد عالم گر پریشان حال باشد عیب نیست	قدر مصحف کم نگردد گر شود اجزا شکست

پس نصیب بی دولت وعقل جوهر علم را غالب وحاکم مستقل قرار داده وخود را محکوم و
مغلوب یافته برداد یابی خود باشاکر ورضامند از پیش شاه دادگر رخصت یافتند و بیک
برنگ چار عنصر بر هر کز خود شتافتند حاکم ملیبار بسبب محفوظ بودن خود ازین مهلکه وظهور
فیصلهٔ عجیبه مزهٔ زندگانی تازه دریافت وبزم نشاط بصد تکلف وتزئین بر آراست و
عامهٔ برایا را بانعام بیکران بنواخت وتاجر وسعید خواجه سرا را بخلاع فاخره ممتاز ساخت
سبحان الله قدرت کاملهٔ صانع علی الاطلاق که بحکمت بالغهٔ اش شبی که این محکمه گذشت
صباح آن کامران شاه چون از بستر خواب برخاست اصابع دست وپای خود تمام تر
درست ومسلم یافت فی الفور سر بسجده گذاشت حاکم ملیبار ازین مژدهٔ غیبی بفرط نشاط
کلاه در هوا افگند وکامران شاه را بر وسادهٔ کامرانی بنشاند وخود دامن از غبار دنیا
برافشاند وبقیة العمر بعبادت خالق کائنات گذرانید وکامران شاه بعد ازانکه بر سریر حکومت
جلوه افروز گردید باز دولت واقبال از هر سو باستقبال خدمت دوید ونسیم سرور
بگلستان شوکت واجلالم وزیده

	نجدا کار چو افتاد خدا ساز شود	اگر قطره بدریا چو رسد باز شود	

آورده اند که بعد امتداد ایام روزی کامران شاه باکوکبهٔ حشمت واجلال از اسواق
ملیبار می گذشت طمطراق[۱] سواری واهتمام بیادلان[۲] وهجوم چپاق[۳] برداران وازدحام
سواران صدای دورباش بمزید کر وفر بلند شد باتفاق حسنه دران هنگام زن عصار بیر
بازار با شوهر وپسر خود بنظارهٔ سواری سلطان بر حاشیهٔ دکان بایستاد ناگاه نگاه کامران شاه
بران افتاد علی الفور بیادل را حکم داد که عصار را مع زن وپسرش بلا ترد حاضر آرد بیادل
حکم سلطان دریافته عصار را مع زن وفرزند بحضور پادشاه حاضر ساخت گویند می که عصار
وزنش درون بارگاه در آمدند ترسان ولرزان بحضور شاه کامران استادند سلطان که غبار سیمگی
بر چهرهٔ شان دید از روی رفق وملائمت پرسید خوش آمدید ومرا می شناسید گفتند که این قدر

[۱] طمطراق بضم هر دو طا یعنی کر وفر وشان وتجمل صاحب موید نوشته که طم یعنی غلو وطراق یعنی آوازه خوشی وطمطراق ازین جا مرکب ۱۲ غیاث
[۲] بیادل بفتح اول وضم واو لفظ ترکی است یعنی میر تورک نقیب وچوبدار ۱۲ غیاث
[۳] چپاق بضم اول گرز آهنی شش پهلو وچوب دستی مطبر که سر آن گره دار باشد ۱۲

می دانیم که حضور عالم پناه عالم و عالمیان عدل گستر زمانه و زمانیان اند کامران شاه آب
در دیده بگردانید و گفت بدانید که من همان لاشهٔ بیکارم که مرا مجروح و بیروح دیده رحمی
بحالم خورده از درون غار برداشته بمسکن خود برده بدل غور رسی ها نمودید چون من وقتها
از شما دیده و لذت حیات دوباره از مائدهٔ فتوت چشیده ام بار منت بگردن خود دارم
اکنون که بتائید ربانی پا بر بساط کامرانی دارم شما را بی فائده نگذارم هر مال و متاع بمقدار یکی
که خواهند اینک حاضر و خداوند کریم حافظ و ناظر هر چند که سلطان در حد و مبالغه افتاد و در
خزینه بروی شان کشاد آنها جرأت گرفتن زرها نساختند بلکه سرها بپایش انداختند و بسیار
عذر خواستند سلطان حرفی از معذرت نشنید و صرهٔ شش هزار دینار بزن عصار بخشید و برین هم
اکتفا نساخت چند مزرعهٔ جید النفع برای کفاف شان بامور دارزانی داشت که دران نواح
بمزرعهٔ عصاران معروفست الحق تخم احسان و وفا بهر خاکی که افشانند عاقبت از ان
سبزهٔ خرمی بردمد و نهال صدق و صفا بهر زمینی که نشانند آخر شگوفهٔ نیکنامی گل کند

تا غم نخوری دو درد نبغزد قدر مرد	تا لعل خون نگردد جگر قیمتی نیافت
در نامهٔ سعادت خود مرد راه رو	بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت

حکایت چاندبی رقاصه

منشی سید امداد حسین رضوی زیدپوری سلمه الله تعالی نقل می کرد که در زمان نواب غفران مآب
وزیر الممالک آصف الدوله یحیی خان بهادر هزبر جنگ طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه
در فرقهٔ ارباب نشاط زنی بود چاندبی نام سیمین بر ماه پیکر آفتاب رو هلال ابرو زهره جبین
عارض سیمین نوبهار گلزار محبوبی رنگ و بوی گلشن خوبی تعریف بطرز سراپا

قد و قامت بلاد آفت هوش	خرامیدن بمحشر دوش بر دوش
دو رخسارش دو رنگین لاله زاری	ریاض حسن را تازه بهاری

بزیبائی میان هر دو رخسار — کشیده سینی نازک قلم وار
بران لوح جمال از حکم تقدیر — رقم زد چشم و ابرو کلک تصویر
چو عاجز دید زان بینی رقم را — قضا بنهاد بر لوح آن قلم را
دو چشمان و دو ابرویان خمدار — دو ترک مست را دو سیف خونخوار
بچشمش سرمهٔ فتنه پسندی — غزالی بود در مشکین کمندی
بجعد او که موباف زری بود — بهای طرهٔ حور و پری بود
چو گر دیدی بگیسویش روانه — فتادی شانه در زنجیرخانه
لبش از رنگ لطافت چهره افروز — شفق کردست گل از صبح نوروز
مسی زیب دندان در نظاره — سواد شام عارض بر ستاره
دران از رنگ پان لبهای گلفام — نمودندی شفق در ظلمت شام
مثال او بصبح عید زشت ست — بیاض گردنش صبح بهشت ست
صفای سینهٔ او صبح امید — دو پستانش بیک مطلع دو خورشید
بیان آن میان از من محال ست — جز این کان حلقهٔ چشم خیال ست
سرینش تودهٔ ز رصاف و هموار — برنگ خرمن نسرین نمودار
غلط گفتم سراسر جلوهٔ نور — دو گوهر را تراشیده ز بلور
مکن دیگر خیال نکته رانی — که باشد آب حیوان در نهانی
بزیر ناف کان در ثمین ست (قیمتی ۱۲) — نگارین نقش بر دیبای چین ست
غلط گفتم نه آن ست و نه این ست — عجائب فتنهٔ اندر کمین ست

المختصر دستور و قاعدهٔ او چنان بود که هر روز بر رواق خود که بر سر راهگذار منظر کوچه و بازار بود جلوه افروز بوده از زمزمه های اعجاز نما دریک نفس قالب پژمردهٔ ناامید گویا جان تازه می انداخت و بگردش دامن رنگین دامان نظر نظارگیان بگلهای رنگارنگ پر می ساخت

زمزمه پردازیش آنچنان شور در عالم افگنده بود که روح نگیسا بهوای شاگردیش اگر کاسهٔ دماغ خود را لبریز نواهای رنگین گرداند بجاست و تانسین بذوق شنیدن نغمه‌های دلنشین استخوان خود را نفیر صفت سوراخ نماید روا بود و در رقص پردازیش گردون گردان بشوق نظاره هر صبح و شام سرگردان معاذالله چون خامه حرف رقص برنگاشت گردش خود یکقلم فراموش ساخت درین حالت بیم است که آفتی تازه پدیدار گردد و خامه از تحریر اصل مدعا بیکار شود لاجرم سامعان را مشتاق نباید داشت شمهٔ از شمهٔ رقص او باید نگاشت

[illegible]

تعریف رقص چاندبی رقاصه

بتی شوخی پری رو نازنینی	بفن رقص جادو آفرینی
به اطلس پای او ملبوس کرده	که شمع ساق در فانوس کرده
زری پوشیده در رقص ایستاده	عیان می گشت زرین گردبادی
دم رقصیدن از انداز قامت	بهر جنبش عیان طرح قیامت
گهی کج می شدی گاهی شدی راست	گهی بنشست گاهی تند برخاست
برقصیدن و ساعد جلوه پرداز	بصد عشوه بصد غمزه بصد ناز
گهی رخ را بدامن می نهفتی	سخن با عاشقان در پرده گفتی
چو کاکل را فروهشتی برخسار	پریشان ساختی سنبل بگلزار
نقاب افگند چون بر روی تابان	چراغی کرد گویا زیر دامان
دم دستک زدن دست حنائی	عیان میکرد صد رنگین ادائی
نشستن خاستن جستن خمیدن	چو گل خندیدن و قامت کشیدن
نگارین دامن آن دست دلکش	گهی گل بود گاهی غنچهٔ خوش
ز رقص خود کمر در پیچ و خم داشت	بجان عاشقان بار ستم داشت

کجا زنگوله و نازک خرامی
بود آواز گهونگهرو زیر خلخال
کف پا آتش از رنگ حنا داشت
شد از رنگینی آهنگ موزون
بسی دور زمان گردیده باشی

که گفت عبد الجلیل بلگرامی
صدای تیشهٔ دلهای پامال
از این وجوش بیتابی بپا داشت
نفس چون رشتهٔ گلدستهٔ گلگون
چنین رقاصه کمتر دیده باشی

الغرض جمعی بتمنای نظارهٔ حسن آن رشک چمن و اکثر بشوق تماشای رقص آن شمع انجمن زیر رواق او هجوم می آوردند و یک نگاهش را بصد آرزو بنقد جان می خریدند روزی آغائی که بهمین نام مشهور در خاص و عام بود بزیر و ثاقش گذر کرده تیر مژگان دلدوز بر جگر آغائی اثر دیدن همان بود و عاشق گردیدن همان بالاخر دل از دست داده مثال بسمل برخاک بیتاب افتاد رباعی

بر سر کوی بتان گر همه خنجر بارد
خلعت عشق نه آنست که هر کس پوشد

غیر عاشق نبود کشته دران هنگامه
راست بر قامت عشاق بود این جامه

القصه بهمان حالت اضطرار بدستیاری یاران هوادار و پایمردی احباب غمگسار تا مسکن خویش باز آمد تمام شب دیدهٔ بیدارش بسان فوارهٔ صرف اشک روانی و برنگ آئینهٔ طلسم محو حیرانی ماند

محبت ست که دل را نمید هد آرام
وگرنه کیست که آسودگی نمی خواهد

گویند که روز دگر بپابندی سلاسل محبت و بجذبهٔ شوق مواصلت با دل پریشان بهمراهی یاران غمخوار زیر رواق آن پری رخسار رسید و خاک آستانهٔ آن یگانه گوهر دریای دلبری را کحل الجواهر دیدهٔ مشتاق گردانید

گر نباشد عاشق مسکین نگردد عشق فاش
تا خریداری نباشد کی بها یابد قماش

آخر الامر دوستانش بپاس محبت و آشنائی راز باطن آغائی را با مادرش ظاهر ساختند

وصال

و وصال آن پریشان حال با پری تمثال بصد تمنا درخواستند مادر چاندبی بعد از ادای رسوم معینه یافت انگشت قبول بر دیده گذاشت پس آغائی شبی چند تماشای نوبهار بوستان جمال معشوقه دامن نظاره پر گل و از مینای وصالش ساغر آرزو را پر مل ساخت

بی سوز عشق چاشنی در حیات نیست		تلخ ست زندگی ثمر نارسیده را	

بالجمله بارقهٔ محبت رفته رفته در ساحت ضمیر آن ماه دو هفته تافت و بخلوص دل با آغائی رسوم آشنائی آغاز ساخت

عشق معشوقان نهان ست و ستیر		عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر	

چون گردون شعبده باز حسب مراد عاشق جان باز کمتر چرخ میزند و مجالست دو حبیب دلنواز بریک نداز گاهی نمی پسندد لاجرم سنگ تفرقه را بر آبگینهٔ جمعیت شان انداخت و آن ماه اوج دلربائی را از آغوش آغائی مهجور ساخت اعنی دفعتی آغائی را در ادای زر معین اخیر افتاد مادر چاندبی از تیره درونی خود طرز خشونت آغاز نهاد و از نیافتن رسوم معهود لطف صحبت برهم نمود اینمعنی طرفین را بکمال شاق و گران افتاد الاچاره کار ندانستند باغموم مهاجرت درساختند و خود را در معرض هلاکت و ملالت انداختند

اندوه دل و ضعف تن و طعنهٔ اغیار		اینها همه سهل ست اگر یار بود یار	

آورده اند که روزی بحکم تقدیر آغائی را با آن معشوقه اتفاق یکجائی افتاد دران وقت مادرش مسکن خود نبود آغائی در عالم تنهائی فرصت وقت دریافته حکایت درد فراق را بس طول ساخته گرمی آتش اشتیاق را بصد سوز و گداز پیش چاندبی روشن کرد ابیات

چه خوش ست از دو یکدل سر حرف باز کردن	سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بهم دیدن	گهی از عتاب ظاهر نگه نیاز کردن
اثر عتاب بر دل ز دل هم اندک اندک	بید بیه آفریدن همه ساز کردن

الحاصل آغائی بعد شرح داستان جدائی گفت من بیاد دارم این نابه شاعر بهجران ندارم

ندانم که نوبت من بکجا رسد و از تحمل مصیبت من چه شگوفه گل کند پس بهتر آنست که بحضور تو
سم خورم و خود را هلاک سازم

منم و دل فگارے بتو می سپارم او را	بچه کار خواهد آمد که نگاهدارم او را

چاندبی را ازین معنی داغ حسرت بر دل نشست و او را ازین اراده مانع گشت هنوز درین سخن بود که آغائی چیزے دوائی از گوشه رومال برآورده رمقی ازان خورد تا پیش محبوبه وثوق محبت زائد گردد گویند که آغائی را این فعل خاص برای اظهار رسم اخلاص بود و رنه آنرا سم ظاهر نمود آن دوا خالی از ضرر هلاک بود

عشق مستغنی ست از تدبیر عقل حیله گر	شیر کے سازد عصای خود دم روباه را

بعد این معامله آغائی بمقام خود مراجعت ساخت و چاندبی اظهار او استوار پنداشت بخاطرش ریخت که بعد چنین آشنای صادق زندگانی خلاف آئین وفاداری ست بالآخر ممات را برحیات تفوق داده و دل برمرگ نهاده سم هلاهل طلب که دو بلا تامل بخورد چند ساعت نگذشته بود که از حدت سم جسم نازکش نیلگون و رودها و جگر تمام خون و روح نازکش از قالب بیرون شد رباعی

عشق ست که شیر ز زبون آید ازو	بحرے ست که ظرفها برون آید ازو
گه دوستی کند که روح افزاید	گه دشمنئے که بوے خون آید ازو

مادر چاندبی ماجرا شنید عالم در چشمش تیره گردید سینه خود را ازین مصیبت کوفت و در آتش غیظ و غضب سوخت و آغائی که محض باظهار رسوخ آشنائی فقط دوائی خورده بود اثری از گرم و سرد محسوس نیافت اما بدریافت سانحه جانگاه چاندبی اندوه تازه بر دلش استیلا یافت بے اختیار لرزه براندامش افتاد ناکام داغ ناکامی بدل نهاده با جلیسان خود کشف راز ساخت و برای رفع فساد باین طریق استشاره خواست که بالفعل حیله باید انگیخت که از دست حاکم شهر حفظ آبرو گردد مبادا که وارثان او باستغاثه بر خیزند و بلای ناگهانی بر سر ما ریزند اگر بجای قتل کنم می ترسم که با اهل و عیال گزندی عظیم رسانند همگنان را در عذاب شدید

مبتلا گردانند جلیسان آغائی بعد مشورت یکدگر سخن برین قرار دادند که تو همین دم خود را
مرده وانمائی و بهیئت مسمومان نفس درکشی ما جمله هواداران تو نعش ترا بعظمت تمام برداشته
برسم معمول در تابوت گذاشته از رهگذر مسکن چاندبی بکربلا بریم تا اینکه قریب پاسی شب
بکربلا رسیم و علی الفور ترا اندرون حریم کربلا بگذاریم که از انجا بطرفی سر خود گیری و قبری
مجعول برسم معمول ترتیب دهیم و بجای خود باز رسیم تا این سانحه بر صغار و کبار ظاهر و آشکار
گردد و دست تعرض حاکم کوتاه شود آغائی را صلاح یاران بسیار مستحسن افتاد و خود را تجاهل
بشکل مردگان وانموده بهزار پشیمانی و فرط پریشانی بر بستر ناتوانی انداخت و اعضای سست
و بیحس و حرکت ساخت آخر کار یاران مرده پسند آغائی را به تغسیل و تکفین پرداخته نعش را
در صندوق گذاشته و سایبان مکلف بران آراسته سر بازار بر آوردند چون جنازهٔ عاشق
دم باز برابر خانهٔ آن دلنواز نمودار و صدای کلمهٔ طیبه بلند و آشکار گشت مادر چاندبی که بالای
وثاق خود مبتلای رنج و الم بود بمجرد بلند شدن شور و غوغا و ظاهر شدن صندوق نعش استفسار
و تلاش حال کرد مردم گفتند که نعش آغائی بمدفن می برند که بیچاره مسموم با خاطر مغموم از
دنیای معدوم راه آخرت پیش گرفت مادرش گفت دمی متوقف باشید که من هم نعش او را
زیارت کنم پس عجالةً از بالای وثاق پائین آمد و کنیزان چند با خود گرفته پیش رفته بلا تامل
صندوق را از دوش حمالان بزیر افگند و گفت که من از فریب این مکار عیار از پیشتر آگاه ام
از جهت او ظهور همچون امور از قیاس دور نیست عجب نیست که حیلهٔ تازه و شعبدهٔ غریبه بروی کار
آورده باشد پس بچالاکی تمام نعش مکفون آغائی بر آورده گوشهٔ کفن را از هم کشیده و بی آنکه
تفحص امری نماید بیجا با کفش از پا بر آورده علی الاتصال بسرش کوفتن گرفت آغائی
که بالتحقیق حیله انگیخته بود صدمات کفش را متحمل نگردیده بی اختیار هر دو دست از کفن بیرون
کشیده سر و پا برهنه راه گریز بپیمود و مادر چاندبی کفش در دست سر بازار جوشان و خروشان
و آغائی افتان و خیزان و از خوف پاپوش گریزان میرفت دران وقت در نظر نظارگیان هنگامهٔ

عجیب و غریب برپا بود که عالمی در قهقهه و خندان و اکثری را انگشت بدندان و آغائی همچنان کفن پوش و از ضربات پاپوش بیهوش و مادرش در جوش و خروش و هجوم تماشائیان از پس و پیش تماشائیان را طرفه معرکه و غوغای عظیم بنظر می آمد آخر کار مردم بازار مادر جان بی بی را بگرفتند و بمنت و سماجت ازین مذلت باز داشتند و آغائی بمزید رسوائی نامزد بیوفائی گردیده ره نورد کوچه بیحیائی گشت و در همان محله بجائی محفوظ مختفی و متواری نشست بعد از آن بهپای خجالت و انفعال راهی کانپور گردید این ست وفاداری یاران این روزگار که اول خود را عاشق جان باز قرار میدهند و بعد از آن در عین معرکه و امتحان کمتر راسخ بر آیند

شهریار مصر دل گشتن چو یوسف سهل نیست	مدتی در چاه غم دل تنگ می باید نشست

بعد مرور ایام چند وقائع نگار پرچه اخبار بحضور نواب نامدار گذرانیدند همان زمان دبیر مطلب نگار حکمنامهٔ وزیر نامدار مع شتر سوار بنام آغائی اجرا ساخت و باین طرز ترتیب ارشاد یافت که علی الفور حاضر شده بزبان خود در محفل ما سرگذشت خویش را بعرض رساند الحاصل بموجب حکم وزیر الممالک آغائی بدار الامارت رسید و بپیشگاه نواب نامدار حاضر گردید گویند که درزمانیکه دستور اعظم با ارکان دولت و سائر بندگان خدمت دربار عام فرموده بود صورت ماجرا را از ابتدا تا انتها بمزید خوبی و کمال خوش اسلوبی عرض داد جمیع حضار مجلس از شدت خنده بیتاب بودند و وزیر الممالک ازین سانحهٔ غریبه بس متحیر گردید و آغائی را بتعین ادرار بیش قرار در جرگهٔ مصاحبان دربار غرّ اعتبار بخشید صاحبدلان راست گفته اند

خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگ ست	عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد

حکایت عبدالله سوداگر

یکی از سیاح معتمدین بچشم دیده بیان میکرد که آدم پور موضعیست بر لب دریای چوکا در انجا

تاجرے بود عبد الله نام ذی استعداد صاحب احترام کارپردازانش مال و متاع هر جنس از اکثر بلاد می آوردند و بقیمت بلیغ فروخته زر فراوان حاصل میکردند سر و سامان تجارت تا منازل بعیده بخوبی انضباط و انتظام داشت بحسب اتفاق زنی از ارباب نشاط که فی الجمله جمال ظاهر و کمال معنی داشت دران موضع وارد شد و شبانگاه پیش تاجر بطرز رسوم قوم خود برای نغمه و سرود حاضر گشت بصوت دلنواز و زمزمهٔ روح پرور اداهای جلوه گستر خاطر حضار محفل را در اهتزاز و نشاط آورد ؎

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

نغمهٔ دلکش او طبع تاجر را از جان شیفتهٔ جمالش ساخت و بارقهٔ محبت او در ساحت ضمیرش پرتو موانست انداخت بمزید ملاطفت و الفت با او گفت که چندی بهمین جا بکرم توقف سازید و بنغمات دلکش مرا بنوازید من مصارف شما بر ذمت خود نهادم و بحکم محبت شما را درون جان خود جا دادم زن کاسبه بسکه میلان خاطر تاجر دریافت انگشت قبول بر دیده گذاشت هر روز جذبهٔ تعشق و محبت طرفین آنچنان ترقی پذیر گردید که مفارقت یک ساعت برابر سال می کشید ؎

عشق اول در دل معشوق پیدا می شود
گر نسوزد شمع کے پروانه شیدا می شود

القصه زیاده از یک سال گذشت و شورش محبت از دلها کم نگشت هنوز مدت دو سال نگذشته بود که از گردش آسمانی و کارسازی واردات ناگهانی نقصانی در متاع تجارت واقع گشت و مال محموله کشتی تهٔ دریا نشست و مداخل زر روز بروز رو بکمی نهاد و از اتفاقات روزگار چنان تفرقه افتاد که تاجر را تخفیف در اکثر مصارف مصلحت وقت بنظر آمد توابع و خدم کمتر شدند عسرت و ضیق بحال تاجر راه یافت و روزگار ناهموار روی مساعدت برتافت ؎

چون برآرد چرخ دست از آستین انقلاب
کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را

لاجرم روزی تاجر با معشوقه گفت که بالفعل مصلحت وقت چنان مستحسن می بینم که چندی شما هم از من مفارقت کنید که فلک شعبده پرداز بر شیشهٔ جمعیت دلها سنگ تفرقه انداخته و خاطرم

از مکروهات دنیا سراسیمه ساخته بعد ازین اگر صورت آسایش در آئینه مقصود جلوه نماید واز ریزش ابر مدرار رحمت الهی آب رفته در جو آید ترا بسر و چشم تکلیف قدوم خواهم داد و بار منت تازه بر گردن خود خواهم نهاد

فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را	بسنگ از زند گر سازد جدا بادام توام را

چون معشوقه را بسبب امتداد ایام مواصلت مفارقت از حد شاق و گران آمد گفت بلاگردانت شوم مرا از تو بجز پارهٔ نانی دیگر سر و سامانی مطلوب نیست خلوص باطنم رضا مند که تو باین حالت و من بصد ملالت ازین جا بر دم و سرگشته و پایمال وادی تفرقه شوم تاجر طریقی دیگر ندید لا محاله سکوت ورزید و بحکم ضرورت بقول سعدی شیرازی بیت

نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود

چار و ناچار بهدوش اضطراب آمادهٔ رخصت گردید چون روز وداع و شام فراق در رسید دم رخصت قطرات عبرات بر گلبرگ رخسارهٔ معشوقه باریدن گرفت و دلش از فرط گرمی محبت طپیدن آغاز نهاد تاجر هم در لجهٔ تحیر و اضطراب عظیم فرو رفت و وقت مفارقت اشک ریزان آه سرد از درون سینهٔ پر درد بیرون بر آورد و این شعر بر زبان راند

میان بعزم سفر بسته و بر راهست	سرشک دیدهٔ من میرود که ره گیرد

آخر کار زن مسطوره از تاجر رخصت گشت و اندرون ارابه نشست ارابه کش گاوان براند تاجر که بعد رخصت هنوز همانجا متوقف بود طرفه جهالتی اندیشیده بی اختیار دو دیده خود را سر راه ارابه افگند و دراز شد ارابه کش چون این حال دید زمام احتیاط بکار برده گاوان ارابه را از شاهراه برگردانید و طرف دیگر ارابه کشید باز سوداگر از ان مقام برجسته بچالاکی تمام بر سر راه دراز گردید بار دگر ارابه کش از سر حفظ و احتیاط گاوان بطرفی دگر براند معشوقه اش از شگاف پرده نگاه میکرد و بر سراسیمگی او پیچ و تاب می خورد المختصر چند بار تاجر زرد لبده بخت برنگ شعبده باز ان خوش فعلی ها می نمود تا آنکه ارابه کش از تواتر گردش دادن

عاجز آمده دفعهٔ بیجا باگادان بر سر جیمش براند چون پایهٔ ارابه قدمی چند ازان درگذشت و باز سوداگر بمین و یسار نمایان نگشت معشوقهٔ او دست پاچه بارابه کش گفت زود تر دریاب که اکنون آن جگر باخته پیش و پس ارابه یافته نمیشود ارابه کش نگاه کرد دید که جبدا و از صدمهٔ پایهٔ ارابه پاش پاش شده روح از قالبش بدر رفته گفت اکنون زمام ارابه تیز تر باید راند که قصهٔ زندگی او تمام شد مبادا که وارثان تاجر در رسند و ما را باین جرم در گیر زن مسطوره بانگ بارابه کش زد که آهسته باش و توقف کن که مدعائی دارم پس ارابه کش زمامش رها کرد و معشوقهٔ تاجر از بالایش پائین آمد و گفت اکنون ارابه را زود ببر که خود را رنگ دیگر بنظر می آید و پای من ازین سر زمین نمی جنبد پس با دل شوریده بر نعش او رسیده و جسم مجروح و بی روح آن جانباز دیده آهی سرد بر کشید و باران اشک گرم از دیدهٔ تر ببارید و طرفة العین رنگ رویش متغیر گشت و بفاصلهٔ چند قدم از نعش او در نشست رباعی

عاشق که غم از دل خرابش نرود
تا جان بود از دل تپ و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نرود

وارثان تاجر ازین ماجرا خبر یافتند سراسیمه بآن موضع بشتافتند زن بیچاره را بسیلیها و طپانچه ها در گرفتند او چین بر جبین نمیزد و خبر ازین نمیشد لاجرم مردم خویش و بیگانه ازدحام ساختند و نعش آن جانباز بصد امتیاز برداشتند و بعد تجهیز و تکفین بخاک گذاشتند و او بهمان حال بحیس و حرکت زبان گفتار و پای رفتار نداشت چون شام در رسید زوجهٔ تاجر بر سر آن مغمومه وارد گردید و با دیدهٔ تر با او گفت امری که از حکم تقدیر بود ناگزیر ظهور نمود اکنون ازین اندوه جگر فرسا چه سود در خانهٔ خویش برو و صبر پیش گیر و اگر دل برین معنی راضی نباشد برای توبیت الحزن من حاضر خدا حافظ و ناظر تا جان دارم ترا ضائع نگذارم اکنون بر خاک افتادن و خود را بهلاکت دادن چه نفع دارد شعر

مگذار پیش مرده دلان سر بری خاک
بی سجده می کنند نماز جنازه را

معشوقهٔ وفادار زبان را بحرفی آشنا نساخت و پهلو از زمین برنداشت آخرکار زرجهٔ تاجر بمسکن خود برگشت و پریشان واندوهناک بمحل خود نشست و آن مغمومه تا دو روز بهمان عالم شوریده و دلگیر برنگ پیکر تصویر ساکت وصامت ماند روز سوم آخر روز آه جگرسوز برکشید و قالب پرانده هش از جان تهی گردید رباعی

آن روز که آتش محبت افروخت ‌‌ عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست این بود سوز و گداز ‌‌ تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

القصه نعش او را هم برابر مرقد تاجر بخاک سپردند نظارگیان این سانحه هزار حسرت خوردند ه

عشق ورزیدن بخوبان خون دل خوردن بود ‌‌ اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود

حکایت گنا مطربه شهر لکهنؤ

گویند که در عهد یمین الدوله ناظم الملک نواب وزیر الممالک سعادت علیخان بهادر مبارز جنگ برد الله مضجعه در جرگهٔ ارباب نشاط زنی بود جمیله و رعنا معروف به گنا نوبهار گلشن محبوبی رنگ و بوی چمن خوبی ماه لقا آفتاب سیما ابروی فتان غارتگر دلها چشم فتنه آمود آشوب بلا مژگان تیر دلدوز نگاه گرم سینه سوز مصرعهٔ بلند بینی دلپسند عقیق لب گوهرفشان شکرشکن پسته دهان سیب زنخدان محفوظ از آسیب دندان بوئی دهن رایحهٔ چمن لطافت سرخی پان روکش یاقوت و مرجان کبودی مسی دندان ته لاجورد کان لعل بدخشان بناگوش نازنین خندهٔ صبح درکمین بازوی پرتاب ماهی سیماب پنجه همرنگ حور ساعد شمع کافور دست نگارین شعلهٔ آتشین انگشت صفاافشان پنجه رشک شاخ مرجان مصفا بغل عطردان صندل گردن مینا لبریز نور و ضیا سینه آئینه آسا صاف و مصفا پستانش قبهٔ کافور نافش مخزن نور پشت روکش ماه تابان وجود موی کمر بی‌نشان سرین مدور گلفام گنبد نقرهٔ خام زیر دامن گلعذار غنچهٔ ناشگفته ایام بهار ران صفاآگین دستهٔ صندلین آئینهٔ زانو پرصفا

چه

جام جهان نما ساق سرماهی جلوه اش از ماه تا ماهی ازار بند زرین زیبا نقابش پاسلسله ثریا کف پای پرصفا آئینهٔ تازه جلا قامت دلجو با قیامت هم پهلو خرامش فتنه انگیز نازش بلا ریز زمزمه پردازی که اگر بلبل گلبانگ رنگینش شنیدے بهزار درد بنالیدے ترانه ریزی او دل قدوسیان می ربود تار زخمه اش جگر سامعان زخمی می نمود نواهای راگ و رنگ او تا باصفهان و فرنگ بردند تماشای رقاصی او چنان منظور نظر هر نظارگی گشته که جلوهٔ طاؤسان هندی یکسر از یاد رفته فی غلطم رقصش در نظر دوران زمانه محشر بود یا گردش و امان آن فتنه گر خرامش تدرو رنگین بود یا جنبش پای نگارین آخرض بالائے رواق خود که بر سر راهگذر رفیع وسیع ساخته بود هر صبح مثل آفتاب جلوه افروز بوده ترانه سنجی و مرغوله خوانی آغاز می نهاد و از رقص مستانه دست بغارت گری نظارگیان می کشاد عمائد شهر در هوای وصالش جان بازیها می نمودند و اکابر نامور بتمنائے دیدار او سر بآستانه اش میسودند اشعار بطرز سراپا

۵۲

خردمندان همه دیوانهٔ او ... خراب نرگس مستانهٔ او

رخش چون جلوه دادی در چمن زار ... شکسته ارغوان را رنگ رخسار

سراپایش همه گلدستهٔ گل ... ز آوازش پریشان جان بلبل

بخوبی غیرت نسرین تنش بود ... شمیم گل مگر پیراهنش بود

ز سر تا پا همه حسن و لطافت ... چنان پیدا که از آئینه صورت

قیامت قامتے سر تا بپا ناز ... ریاض حسن را سرو سرافراز

عذار او بهار دلکشا بود ... بهار صد گلستان رو نما بود

نه بر عارض و گیسو حلقه بسته ... دو ساحر بر سر آتش نشسته

دو ابرویش بشکل لبری طاق ... بدیدارش هلال عید مشتاق

دو چشم او دو ترک عشوه سازی ... ز مژگان بر جگرها نیزه بازے

دو چشم مستش از ساغر پرستی — بکف دارند شمشیر دو دستی
شراب ناب و زهر و آب حیوان — همه در ساغر چشمش نمایان
چو دیدی باغبان گر یک نظر گوش — شقائق را ز دل کردی فراموش
فزاید گوش را گوهر بمقدار — که شبنم زیب گل باشد بگلزار
دو لعل و پان و چشم و سرمه همراز — بود همرنگ با همرنگ دمساز
نه در لبهای صاف آن رنگ پان بود — که عکس دیده های خونفشان بود
لبش را با شکر پیوند جانی — تبسم با نمک در همزبانی
دهن سرچشمهٔ گوهر فشانی — تبسم موج آب زندگانی
زبان نرم او شیرینی اندود — چو برگ گل که باشد شکر آلود
بیاض گردنش صبح مصفا — گلوبند زری از طوق چنپا
دو بازو و اعتضادِ دلربائی — دو ساعد دست آویز صفائی
عجب نقش حنائی رنگ بستش — نگارستان چین گلچین دستش
مثال ناخنش از من محال ست — که خورشیدی در آغوش هلال ست
گلستان نظر از سینه تا ناف — شکم مانند قاقم نرم و شفاف
دو پستان در صفا از نقرهٔ ناب — بهار شیشهٔ پر می بمهتاب
ز نافش صورت گرداب معلوم — میان نازک او نقش موهوم
خیالم از نزاکت زیر نافش — طلسمی دید گستاخ معافش

شرح طلسم

بلطف از غنچهٔ سوسن زیاده — زبان در کام و لبها لب نهاده
صفای پشت او آئینه دزدید — به پشت صاف او روی توان دید
سُرینِ نازک او خرمن گل — گر او خارست در پیراهن گل

دوران او بخوبی جفت گشته — بزمی از گل نسرین گذشته
دو ساقش هر یکی گلدستهٔ نور — بزیر دامنش دو شمع کافور
چو در چشم تصور پا گذارد — خیال خواب در پایش بخارد
ز اعضائیش بصد رنگین ادائی — تراوش می نمودے دلربائی

گویند میکه بالای وثاق خود هنگامهٔ نغمه و سرود گرم نمودی خلائق کثیره زیر وثاقش هجوم آوردی هرگاه بتهیهٔ رقص لباس صندلی در بر نمودی عالمے از گرمے حسن مبتلاے دردسر بودے چون معجر زرطراز زیب سر ساختی نظارگیان را از پا در انداختی وقتی که زنگوله بدستیاری پنجهٔ حنائی بکمال رعنائی بپای رنگین بربستے دلهاے تماشائیان بصدای دلخراش آبله دار شکستے معاذ الله و میکه قامت نازنین باداے رقص بر آراستے گویا شعلهٔ آتش از جا برخاستی

که وثاق
بفتح و کسر
بمعنی خانه
و حرم سرای
و اسرودی

تعریف رقص گنا مغنیه

برقصیدی چو آن شمشاد قامت — بگردون ریختے شور قیامت
چو آن گل پیرهن در رقص می جست — نگه از دیدنش گلدسته می بست
ز معجر برقع چون بر رخ نمودی — فروزان شمع در فانوس بودے
فگندے دامن معجر چو بر دوش — کشیدے صد دل عاشق در آغوش
گہے مستانه و شوخ آمدی پیش — بمحفل هر یکی میرفت از خویش
اگر رفتی به پس باز آن پری رو — قیامت بود پس گردیدن او
چو دستے را بمالیدے بدستے — دل عشاق از مالش شکستے
اگر بالا بناز افراختے دست — ز دلهای حزین صد آه می جست
چو ناگه بر کمر دستے نهادی — کمر را از نزاکت تاب دادے

سرو دی راکه او بنشستی گفت	ز لعل لب گهر پاکیزه مے سفت
بنازش هر کرا دامن گرفتے	شدی مفتون ز حال خویش رفتی
چو بر دیده نماید گرم تازی	کند بر نوک مژگان رقص بازی
پری رو دلربای شوخ و شنگے	بغمزه قاتل فوج فرنگے
دو رخسارش که بُد رنگین تر از گل	پریشان مینمود ے جان بلبل
چو شد بلبل پریشان آدمی زاد	چرا ندهد متاع هوش برباد

المختصر روزی سواری وزیر الممالک از ان کوچه بگذشت میرزا عباس جوانی رعنا ملازم حضور نواب و هر روز حاضر رکاب می بود هر گاه کوکبهٔ وزیر نامدار برابر رواق آن نگار گذشت آن ماه پاره سرگرم رقص و سرود بود که ناگاه نگاه میرزا برین نگار افتاد دیدن همان بود و بے خود گردیدن همان سودای محبت بدماغش پیچید و پنجهٔ عشق پرشور گریبان عقلش درید

کوکبه جماعه و انبوه و دور شرح حضرت کوکبه لشکری سره پادشاه نشیننده درعرب حشمت و شوکت را گویند ۱۲

عشق آمد و بیرون در افگند چو نعلین	از خلوت اندیشهٔ او هر دو جهان را

سواری وزیر پیشتر گذشت و میرزا لب دیوار آئینه وار با حیرانی دو چار گشت نه جاے ماندن نه پاے رفتن بالآخر بعد حصول تسکین و قرار بهدوش بیخودی و اضطرار تا مسکن خویش باز آمد شعر

ز کوی عشق فلک پرشکسته می آید	مسیح می رود آنجا و خسته مے آید

گویند که تمام شب بسملانه بی آب و دانه بر خاک و خس غلطان ماند چون در بساط خود نقد و متاع معتد به نداشت از قلت استعداد و بیدست و پائی خود پابند هزار سرگردانی و اضطرار بوده شب را بروز آورده

دست تهی اگر همه تعویذ دوستی ست	در گردن مراد حمائل نمی شود

لاجرم دمیکه یکه تاز میدان سپهر از مرغزار خاوری بعزم جولانی عنان تاب گردید آن بیچاره نعل در آتش بوده دم صبح از خانه بدر رو ید طرف تخاس گرم تافته اسپ را فروخته

سودای تازه خرید هر قدر نقدے که حاصل کرد در کیسه تنگ بسته بگشاده پیشانی بر بهری جنون نیز هوش برد درجانان رسید عقل وخرد را خیرباد گفت و بر آستانه او نشست و این رباعی هر لحظه ورد زبان داشت رباعی

مردانه ولی ز دست دادم اینجا		چون خاک برهگذر فتادم اینجا	
افتاده مرا بهوای وصلش در سر		از پای فتاده سر نهادم اینجا	

پرستارانش که برای کار و بار بیرون می برآمدند میرزا را دیده پرسش حال می نمودند واز قرینه سکته وسکوت متحیر بودند میرزا هر یک رامشت زر میداد ولب بسخن نمی کشاد تا آنکه خبر اینمعنی پیش آن نگار بردند که جوانی زیبا شکل باین طرز و انداز چند گاه حاضر خدا [حافظ] وناظر که باکسی حرفی نمیزند وزنهار سخنی نمیگوید معلوم چنان میگردد که تمنای دیدار خاص در سر دارد واین سخن را چنان با اسلوب خوش و ادای نیکو بیان کردند که نازنین را زهمی وشوقی در دل پدید آمد هنگام شام حکم داد که این وقت کسی از عمائد وارکان این شهر بر درمانیاید بعد از نماز مغرب میرزا را اندرون خواند وبحرمت بنشاند میرزا بمجرد معائنه آب و تاب جمالش بیتاب گردیده بی اختیار سر بر قدم او گذاشت و هر قدر زر نقد که در کیسه داشت بر پایش نثار ساخت ودست بسته بصد انکسار عرض کرد که اگرچه این تحفه لائق پرستاران خدمت نیست الا بمقتضای دولت خداداد حسن وجمال نظر بحال خسته حال این فرسوده یکشب بر بساط عشرت جا دهی ورنه نیم جانی که دارم مرده می انگارم همین گو[ی]

همین سر همین ره همین در سه

ز تو ناز وعتاب وعشوه و نامهربانیها		ز من عجز ونیاز و بندگی و جانفشانیها

گویند که طرز گفتار میرزا در دل آن نگار موثر افتاد بطیب خاطر خود رضا داد ول بانواع اطعمه واشربه میرزا را محظوظ ومتلذذ ساخت پس از آن بساط معاشرت انداخت چون مقداری از شب باقی ماند میرزا از خواب غفلت بیدار واز باده سرمستی هوشیار شد

۵۷ گاه وقت وجاسی وبوده زره نقره وتخت بادشاه وکرسی زرین موسیه الفضلا

آه سرد از دل برانگیخت و اشک گرم از دیده ریخت و نقصان اسپ و ضیق اوقات و فکر قوت بیاد آورده از کوتاه دستی خود در اندیشه دور و دراز افتاد ؎

مفلسان را کس نمی خواهد زمینا کن قیاس | تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نزد

معشوقه بقرینه دریافت پرسید ای جوان چرا گریه میکنی کسانی که خود را نامزد عاشقی ساخته اند آخر کار جان و مال باخته اند بقول شخصی ؎

عاشقی چیست بگو بندهٔ جانان بودن | دل بدست دگری دادن و حیران بودن

بعد از ان میرزا بی تکلف راز سر بستهٔ خود را کشف ساخت محبوبه وفا شعار اول سر تامل پیش انداخت پس از ان با میرزا گفت مجموعهٔ خاطر خود را پریشان مدار نظر بر رحمت کارساز بیگمان را کنون پای تردد بدامن قناعت برکش و پیش ما باش که قادر توانا متکفل جمیع مهام است و من حاضر خدمت مدام شعر استاد

اگر یاری موافق رود هر چون شیشهٔ ساعت | توان هر لحظه گرد از گرد غم باهم دلی خالی

پس همان وقت پوشاک پاکیزه و لباس نفیس گران بها برای میرزا مهیا گردانید و از فراخی حوصله اسپ عراقی بهم رسانید میرزا جوانی بدیع منظر و خوش پیکر بود نفاست لباس و لطافت پوشاک با زرق و برق از قدم تا فرق رنگ گون جلوهٔ نمایش داد هر شام با لباس فاخره با چند خدمتگار و پس و پیش یاران هوادار برای سیر بازار بر اسپ هوا سوار میشد هر کس که او را باین کر و فر میدید متحیر و متعجب میگردید در تمام شهر این قصه بر زبانها افتاد که معشوقه وفا اساس بجز میرزا عباس با دیگری التفات و اخلاص ندارد آمد و رفت عمائد شهر ممتنع و تمنای امرا منقطع گشت چون سالی برین عشرت انقراض یافت بحکم تقدیر میرزا را در همسایه بر زنی فرو تمام نظر افتاد فی الجمله آمد و رفت شروع و طبع میرزا ازین سو بآن طرف رجوع گشت و احسان و محبتهای چنین معشوقهٔ نیکو شمائل از دل ضائع و زائل کرد نوبت بآن رسید که محبوبه مسطوره رفته رفته ازین اسرار نهفته آگاه گشت سخت خاطر شکسته و دل خسته گردید چون نوبت

زرق و برق بمعنی روشنی و سامان نیکو ۱۲ غیاث

بتحقیقات راز رسید عرق حمیت بر چهرهٔ آتشینش دوید پرستاران دخترِ متکبر اران را اشاره کرد که لباس از بدن میرزا عباس بر کنند و همچنان که اول روز آمده بود با قمیص[۹] سادهٔ یکه و تنها بدر سازند کارپردازانش فرمان بجا آوردند و رخت از تن او بر کشادند آخر الامر میرزا از باعث چنین بی اندامی و بیوفائی همپای هزار رسوائی از رواق دلبر باد فاق بدر گردید و در کوچه و بازار بداغ بدنامی و بد انجامی مشهور گشت ؎

صد حیف بران دل که دران بوی صفا نیست | ای وای بران سر که درو مغز وفا نیست

بعد ازان که محبوبهٔ وفا خصال ازین معامله فارغ البال شد گویند که سم مسحوق بگوشهٔ معجر خود از ابنهٔ اپنهان داشت انتهای کار مقداری ازان بخورد و جان شیرین بااین تلخکامی مفت برباد داد و آئین وفا پرستی را مردانه بنیاد نهاد مورخان شهر لکهنو علی الخصوص حلقهٔ عشاقان بعد یل میرزا محمد حسن قتیل تاریخ وفات آن معشوقهٔ بی تمثیل چنین بطراز تحریر آورده

تاریخ وفات گنّا مغنیه طبع زاد مرزا قتیل

امروز ز جور فلک شعبده پرداز | گنج عجبی زیر زمین گشت نهان های
فریاد که مردانه کمر بست بمردن | آن حور وش رشک پری خنده نان های
یعنی دل و جان من دل باختهٔ گنّا | کرد از بدنش روح صفت خدمت جان های
از مردن آن شمع شب عشرت من شد | در دیدهٔ نظارگیان تیره جهان های
رفت آنکه مرا گر در هش کحل بصر بود | اکنون بسر از درد دلم خاک فشان های
شد قالب بیجان همه آفاق ز مرگش | دل بر نکنم چون نسبهان گذران های
تاریخ وفاتش که بگوید بجز این کس | معشوق جوان جان جهان مرد وان های

تاریخ دیگر

مرد گنّا و گشت بی سر و پا | نغمه و عود و رقص و چنگ و رباب

[۹] قمیص یعنی پیراهن ۱۲ علامت [illegible]

حکایت مطربهٔ شاهجهان آباد

شوکة الدوله نواب محمد جان بهادر نصیر جنگ و دیگر اصدقای در مقام بیت السلطنت لکهنؤ باراقم السطور تقریبا مذکور میکردند که وقتی بدار الامارت شاهجهان آباد اکابر آنجا مجلسے ارجمند آراستند اعیان شهر از صغار و کبار بهجوم ساختند مطربان شیرین نوا و رقاصان رنگین ادا حاضر محفل گشتند و هر یک نوبت بنوبت به ترنم و نغمات دلکش پرداختند از انجمله در جماعهٔ رقاصان زنی مغنیه بر سائر رنگین ادایان محفل حسن و جمال ممتاز بود و در میان نونهالان گلشن انجمن سرو سرافراز در زمانهٔ حسن دلفریبش قصهٔ جمال شیرین بر زبانها تلخ میگذشت و خیال تصویر زیبا طلعتان فرخار و فرنگ از صفحهٔ دلها محو می گشت نقشهٔ رویش دلربا تر از نگارستان چین بود و کمان ابرویش توبه شکن زاهدان گوشه نشین شوخ چشم عیار کینه جو ستیزه کار نگاه جادو سیمین بو عنبرین گیسو نمکین تکلم شیرین تبسم نازک خرام نازک بدن نام الحاصل چون نوبت رقص دیگران منقضی گردید و دورهٔ رقص نازک بدن در رسید لباس رنگین در بر آراست و آرایش پیشوا از زر طراز دلهازیور زیب ساخت شعر

بعزم رقص چو آن سرو نازنین برخاست	ز آسمان و زمین بانگ آفرین برخاست

نخستین زمزمه که از زبان رشاقت ترجمانش بر آمد این غزل بود

غزل

ما را بغمزه گشت و قضا را بهانه ساخت	خود سوی ما ندید و حیا را بهانه ساخت
زاهد نداشت تاب جمال پری رخان	کنجی گرفت و یاد خدا را بهانه ساخت
رفتم بمسجد از پی نظارهٔ رخش	بر رو کشید دست و دعا را بهانه ساخت

هرگاه نوبت باین شعر رسیده

دوشے بدوش غیر نهاد از سر کرم	ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت

در اثنای زمزمهٔ این شعر طرفه ادائی بکار برد که چون مصرعهٔ اولی می گفت دست خود بر دوش
سازنده بطرزی می گذاشت که باد ای نزاکت هنگامهٔ قیامت برپا می ساخت و چون بلفظ
لغزش میرسید مستانه بسر می غلطید یعنی پای ناز را باندازی می کوفت که از گرمی نزاکت دل
مجلسیان باتش حسرت میسوخت درین ضمن از میان هجوم خلائق جوانی رعنا که از زمانهٔ ما سبق بسبب
سلسلهٔ زلف تابدارش بود پیچ و تاب خورده دفعةً برابر یک نیزه بالا جست و زیر پای
نازنین افتاد مردم دویدند سرش برداشتند جنبش نبض و حرکت یافتند گویند که هنوز اندک رمقی
از جان در جسم ناتوان داشت از حسرت دل او می طپید و مردمک چشمش همچنان گردخانه می گردید
و لب او می جنبید بقول میرزا قتیل ع

امید بوسه شاید داشت از تو	لبش هی جنبد و جانی ندارد

حضار محفل چون گوش فرا داشتند این شعر زیر لبش جاری بود مطلع استاد

مطلع

بندوقی میکنم تکرار حرف دلستانی را	که دل در سینه پندارد که هیچم دهانی را
غرض دل بود ناحق سوختی هر استخوانی را	زدی آتش پی یک شیر ظالم نیستانی را

مجلسیان را عالم سکته و سکوت طاری و صدای حسرت و افسوس بر زبانها جاری بود و
مغنیه بی حس و حرکت سراپا حیرت برنگ پیکر تصویر از غایت تشویر پشیمان و دلگیر نه تاب
گفتن و نه طاقت دیدن و نه محل شنیدن بود لاجرم رئیس محفل از زاد و بوم آن جوان
جانباز تجسس ساخت اصلا نشانی از مسکن آن خسته جان نیافت القصه چون روح در
قالب او نیافتند به تغسیل و تکفین او پرداختند حضار محفل جنازه اش بر داشتند شعر استاد

تابوت کشتهٔ تو چو از دور شد بلند	آواز الامان ز لب گور شد بلند

دران وقت اکثر عمائد روزگار هر یکی صغار و کبار پیش و پس جنازهٔ او روان و دردمندان
عشق بحالش اشک ریزان بودند و نازکبدن هم دران انبوه بفرط اندوه آهسته آهسته

باتفاق جماعۀ خود خرامان خرامان قریب مدفن رسید حضار بادای نماز پرداختند ونعش آن جانباز سپرد خاک ساختند همه ها فاتحه زاکیه برخواندند واز سر مدفن متفرق گشتند مغنیه این معامله بجانگداز از دور می دید وبفرط حسرت برخود می پیچید باهمراهیان خود گفت اگر صوابدید شما باشد من هم بطریق فاتحه تالب گورش روم وداخل خیر وحسنات شوم همها گفتند چه باک ست که آخر همه را همین خاک الحاصل نازکبدن برلب گور رسید اول متصل نشست ودست بر گور گذاشت بعد از ان دفعۀ از جا برخاست بقول مرزا تجمل ؎

مطلع اول

بیخبر زد بسر تربت من گامی چند — گفت این گور فلانی ست بدنامی چند

حسن مطلع

برسر تربت ما گر بزنی گامے چند — عوض فاتحه یاد آر بدنشامی چند

گویند که قطرات اشک از دیده افشاند وبجاے فاتحه این شعر بر زبان راند شعر

بی تو غم تلخ شادمانی تلخ — مرگ هم تلخ زندگانی تلخ

پس دفعۀ بلرزید واز گرمی آتش محبت همان جا سر در گردید آخر او را هم در همان زمانه برابر گور عاشق دیوانه بخاک سپردند وحسرتها خوردند ؎

خوش آنکه براه عشق جان داد — عشق ست که جان باو توان داد

ماجرای هندو زنی واقع شهر عظیم آباد

مردی از اهل ثقات نقل میکند که در شهر عظیم آباد هندو زنی نازکبدنی بقول شخصے ؎

بتِ کافر بلاے عقل ودینے — گل رعنا بهشت نازنینے
نهال قامتش رنگین وشاداب — قدم در پای سروی خفته سرخاب
شکرلب دلبرے شیرین شمائل — که چسپیدی ز شیرینے بوی دل

دو چشمش از دو ابرویش کمان وار ‌‌ زہے زور کمانداران بیمار
کہ ناوک بگذراند از دل سنگ ‌‌ دو ترک مے کش و پیوستہ در جنگ
بجنبش آن صف مژگان جنگے ‌‌ قواعد ساختے گویا فرنگے
بجز ابروی آن مست تغافل ‌‌ کمان کے خم شود بر آتش گل
ز سرمہ خنجر مژگان سیہ تاب ‌‌ صف آرا از برای قتل احباب
نماید بینیش در چشم بینا ‌‌ بیکجا مجمع نور نظرہا
گہر در گوش او از دور تابان ‌‌ برنگ زہرہ اندر صبح رخشان
صف دندانش در ادراک مردم ‌‌ در آب لعل باشد عکس انجم
ز رنگ پان مسی دارد گواہے ‌‌ کہ افتد برق بالائے سیاہی
شدہ چین از جبینش آشکارا ‌‌ برنگ جوہر از آئینہ پیدا
بہ بناگوش فتادہ جعد مشکین ‌‌ غلام ہند و با ملکۂ چین
بیاض گردن او صبح امید ‌‌ ندیدہ کس یکے صبح و دو خورشید
بیازویش دو بازو بند جا ساخت ‌‌ کمند مہر او در گردن انداخت

با اینہمہ با شوہر خود از شہرت خلق پوشیدہ نرد تعشق می باخت شب و روز در خدمت و اطاعت زوج بسر می ساخت و ہر وقت خیال او را در رہند نظر داشتی و خود را در زمرۂ عشاق جان باز پنداشتے ۵

عجب معشوقۂ عاشق طبیعت ‌‌ بمعنے وامق و عذرا الصورت

شوہرش بعد مدت بقرائن خدمت و طرز الفت او دریافت کہ زنش بحکم تعشق نقد جان خود بجنبش می بازد و دمبدم بر رضامندی او می نازد روزی یاران بتقریبے بر درش جمع شدند در ضمن مذکورات دیگر ذکر عشق و خلوص الفت بمیان آمد مردم بہ بیان وفا و دغا ہای فرقۂ زنان در آمدند زوجش بسبیل ذکر محبت زن خود درمیان آورد کہ بالفعل درین زمانہ

ارباب دنیا مثل زن من کمتر دیده و شنیده باشند سخندان و رمز شناس شیرین کلام
عالی قیاس موزون طبع خوش اندام نقد دل را بدستم گرو دارد و هوا و حرص و خواهش دنیا
بخیال نمی آرد چه روز و چه شب بجز بند و بست رضای خاطرم کاری نمیداند و حرفی غیر از
لطف و محبت من بزبان نمی راند یارانش بحسرت بیمهری زنان خویش خلاف تقریرش
کلمات لاطائل بر زبان آوردند که ای احمق دنیا غافل از کید زنها این زن پرفن تو ترا
فریب میدهد و اظهار محبت میکند الفت و انس او را صحیح نباشد گفت رای شما نسبت
بیوفائی زنهای متعلقه پر غلط ست زن من طبع خود بر خلاف دیگر نسوان زمانه دارد

نه هر زن زن ست و نه هر مرد مرد — خدا پنج انگشت یکسان نکرده

گفتند که دعوی صحیح شما صدق محبت و رسوخ رغبتش چگونه دریافت توان کرد آن مرد
ساده لوح گفت بنوعیکه در خاطر ارباب تجربه بصورت صدق و یقین استقرار گیرد آخر یاران
همنشین او برین قرار دادند که تو مخفی ازینجا بجای دیگر بنشین ما بر درت می رویم و این معامله را
از روی صحت تجربه می نمائیم پس بعض سخن آرایان حیله پرداز بر درش رفتند و دستک
زدند زنی طناز حیا پرداز پس پرده رسید پرسید از کجا آمدید و چه کار دارید گفتند خبری و راز حال
دوستان شنیده ایم از جرأت تقریرش متعذر ایم زن غافل ازین فن گفت اگر اشارت
حدیثش بر زبان رانده آید حضر احتیش حضور گفتند ما همه یکدگر همراه شوهر شما غسل دریا قطره زن
شده بودیم که بیک ناگاه بگردابی درافتادیم و هر یکی بعد از محنت و مشقت از تموج غرقه
بدر زدیم لاکن مالک این خانه چند غوطه خورده در ته آب فرو نشست هر چند که دست و پا زدیم
و تردد از حد کشیدیم مؤثر نگردید و نشانی ازان بظهور نرسید اگرچه دل ما با ظهارش
جرأت نمیکرد و پیچ و تاب حسرت تمامی خورد ولیکن بنظر اصرار تو بقول شخصے اگر گوی مشکل
و گر نگوئی مشکل ماجرای شفیق غریق بر زبان راندیم اکنون مستقل باش که هیچ فرد بشر را
غیر از صبر چاره نبود زنش که ناگاه این واقعه جانکاه شنید یکبار بر خود لرزید و باز

همین قدر پرسید که خدا نخواسته ماجرای غریق غلط یا تحقیق گفتند این چنین لغو شایان دوستان نیست پس یاران خانه خراب آتشے جان گداز در خرمن زن عفیفه زده بخانهٔ خود ها شتافتند زن جانباز عاشق خوی معشوق روی ردای شوهر بالای قامت خویش گرفته دراز شد و بیادش آه سردی کشید و جان شیرین بجان آفرین تسلیم گردانید و مضمون شعر شاعری مطابق حال او افتاده

طبیبے گفت درمانی ندارد درد مهجوری	غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

مادر شوهرش چون دید که از دیر حس و حرکت در اندامش پدیدار نیست مضطربانه دوید و دوش او را بجنبانید و آواز سخت در گوشش دمید جنبشے ندید و جوابی نشنید ردایش بر کشید تن مرده دید از غم گریبان بدرید و بیقرار بر زمین افتاد ناگاه شوهرش در خانه رسید معاملهٔ محشر خیز دیده در خاک طپیده هوش از سرش بدر رفت یگانه و بیگانه بمعائنهٔ این سانحهٔ تازه هر یک بیقرار ساکت و صامت چون نقش دیوار خاموش و بیهوش نه حرفے نه حکایتے المختصر مردم حضار چار و ناچار زار و نزار بتجهیز و تکفینش پرداختند و حسب معمول هندوان جانسوز بسوختند و بر کنار دریا هم آغوش امواج ساختند و بجاے خود ها برگشتند از همان روز بر طبع شوهرش چنان سوز و گدازی مستولی گردید که لباس حیات در برش تنگ آمد و تنفر و وحشت از خویش و بیگانگانش پیدا شد روزها نخوردی و شبها نخفتے و اکثر در گریه و رقت در ساختے و مضمون این شعر با ترانهٔ سوز و گداز در فراق یار دلنواز در هر کوچه و برزن برخواندی بیت

درد دل من نهفتنی نیست	این درد همین که گفتنی نیست

تا آنکه روزے درویشے بعد از تمادی ایام که بر کنار دریا جای سوختن هنود مرده ها از مدت دراز قیام مے داشت و اکثر این شعر بر زبانش جاری میبود

خاک صحرای عدم از خون هستی تر بهست	اینقدر بر خویشتن میلرزی ای بسمل چرا

الغرض وقتی در بازار بر دکان حلوافروشی وارد شد مردم محله گردش نشستند و دل
بر نکات شیرین و دلچسپ وی بستند و او اندکی حلوا از دکان حلوافروش تنقل و نوش
می ساخت و بحکایات نمکین می پرداخت دران ضمن شخصی پرسید که ای پیر طریقت درین مدت
اقامت دریا و بیداری شبهای دراز و کیفیت راز و نیاز گاهی خیالی غریب و تماشای
عجیب بچشم خود دیدهٔ فقیر تبسم نمود و گفت البته سانحه و لطیفهٔ عجیبه بنظرم درآمده که غالب
بنظر متنفسی در نیامده باشد که نیم شب یک شعله جواله بدوره و بلندی صد گز و طول زیاده
ازان از قعر دریا می خیزد و براوج آسمان متصاعد میگردد و صدای گریه بسوز و گداز ازان
می آمد که ای زوج برگزیده و ای شوهر پسندیده ام چندانکه تفحص حال تو درین عالم عدم
میکنم اما از وجود تو نشانی و از بود تو بوئی و آثاری نمی یابم تمام شب بلا فاصله این معامله
می بینم و بدائرهٔ حیرت می نشینم شوهرش که این معنی شنید غرق عرق تحیر گردید و آهی بسوز و درد
از سینهٔ سوزان برکشید و بخدمت فقیر روشن ضمیر التماس کرد که اگر این معامله بنظر من
درآری بار منت گران برگردن من گذاری درویش بجای خود آمد زوج جان گداز
بسودای معشوق دلنواز پوشاک لطیف عطرآمود در بر راست کرده با یاران دیگر
در عقب جوگی مضطرب و دلگیر قطره زن شده

کشید حبل المتین عشق از زور	وجود عاشقان را زنده در گور
فرستد گر بمحبوبی موکل	کند بی ضرب تیغ از جانش بسمل
ز دست جور او شوریدگان را	بسی مشکل رهائی جسم و جان را
گرفتارش نشد از بندش آزاد	نه از مقتول او برخاست فریاد

پاسی از شب گذشته بمقر درویش رسیدند و نشستند و منتظر آثار قیامت گشتند ساعتی
نگذشت که بعادت معهوده شعله برقی از بن نهر و روشور بیقرار در نهایت قلق و اضطراب
براوج آسمان برجست و دود آه شعله خیز اشتیاق آمیز آفت انگیز بالا گرفت

کشید شعلهٔ جاذب بکارخانهٔ حسن	فروخت عشق دو شمع مضی بیک فانوس
بچشم عشق ضیا داد کحل حق الیقین	تجلیات جمالے بجذبه شد مانوس

صدای نالهٔ آتشین شعله در دریا و کنارش غلغله برانگیخت که آه از جور چرخ ستمگر و مردم حیله تراشان بی پا و سر و فتنه آرایان مدگهای زوج محبوب من در اندوه و ملال فراقت باغوای شیاطین مفت جان دادم و ترا تا امشب نیافتم شوهرش عجالةً ازان مقام برخاست و برکنار دوید و بمجرد بانگ دلنواز آواز داد که ای آرام جان جانم فدای تو باد هرچه خواهی بنده حاضرم علی الفور آن شعله از آسمان پائین آمده دفعةً زوج خود را در پرند شعلهٔ خویش بپیچیده سر بهوا زد و راه منزل عدم طی کرد

دل طائر عشق ست و تجرد سفر اوست	برهم زدن هر دو جهان بال و پر اوست

الغرض زهمان روز آن شکل شعله پرداز غائب شد و باز بنظر نه آمد

هر روز جهان نقش دگرگون آرد	گه جام نشاط گه خون آرد
در حیرتم از فلک که از یک خم نیل	هر لحظه هزار رنگ بیرون آرد

یارانش بمعائنهٔ این حال گریان و دل بریان چون سودازدگان دلریش مراجعت بخانه ہاے خویش کردند

خسروا در عشق بازی کم زهندو زن مباش	از برای مرده سوزد زنده جان خویش را

خاتمهٔ کتاب طراز دانش

بر خانه آبادان چار موجهٔ عناصر ظاهر که انسان ضعیف البنیان که مدارش بر آب و گل ناپایدار ست انجام کار بنیادش بتصادم سیل فنا انهدام می پذیرد و ازهار بساتین حیوانی آخر به باد تند اجل ناگهانی ازهم میریزد پس درین خرابهٔ ناپائدار در میان احباب یادگاری شائسته گذاشتن از جملهٔ نتائج زندگانی ست بنا علیه ارشاد ارباب

صدق وصفا باوجود چندین فتور استعداد وقصور دانش خصوص فقدان جمعیت
خاطر وذهول حواس باطن چند سطور بطرز یادگار بر صفحهٔ روزگار نگاشت ژرف نگاهان
نکته سنج در بادی النظر تصور خواهند نمود که استهجان رجال واستحسان نسوان از اسلوب
این کتابت نمایان ست وحال آنکه عالم اناث معرا از پیرایهٔ وفا اند فی الحقیقة قول اصحاب
تجربه راجح نتوان کرد الا راقم بران نظر نکرده بخیال اینکه ع نه هر زن زن ست و نه هر مرد مرد
باشارهٔ یاران دلنواز بحکم المامور معذور بتقریر ارباب سیاحت بلا تکلف بقالب
تحریر درآوردم گو در روایات واسامی مردان وزنان تفاوتی راه یافته باشد سخن
طرازان شایقین که گوی بلاغت در میدان فصاحت ربوده اند از قدرشناسی ارباب
دل ووسعت معاش وفسحت خاطر شان جواهر سخن را آب وتاب افزوده درین روزگار
که نفوس وعقول ما شب وروز در بحار مضائق مستغرق ومنهمک میباشد وجوهر شناسی
[illegible] مفقود ست وافسردگیها هردم موجود پس از طبع ژولیدهٔ ما بجز حرف پاره هاچه خیزد
ودل کبیده چه لطف انگیزد بقول میرزا صائب ؎

صدف چرا نکند سینه چاک ای صائب	درین زمانه که گوهر شناس کمیاب ست

الحاصل در جلدوی این محنت التجا از نظارگیان پاک نظر آنست که هرگاه از گلگشت
این حدیقهٔ تازه بهار محظوظ خاطر شوند واگر از گل وبرگش بوی خطا ورنگ سهو بمشام
ونظر شان درآید بر خامکاری مصنف زنگسے نزده از روش انصاف درنگذرند واز
روے خلوص ووفا بدل دعاے خیر روح مصنف را منضر وشگفته فرمایند که
ان الله لا یضیع اجر المحسنین

فائده

مسودهٔ اول که از قلم ژولیده رقم چکیده قاضی عطا حسین ستر کهی ولاله فقیر چند سلیم پوری

نقل برداشتند بعد از آنکه وارد قنوج شدم دسابجا از واقف کاسان ماجرا تصحیح وتنقیح بعض حکایات صحیحه و غیر صحیحه مندرجهٔ این کتاب کردم دبار بنظر ثانی درست وصاف بکتابت در آوردم وبنظر دوستان قدرشناس گذرانیدم التماس آن دارم که مسودات سابق را از اعتماد ساقط و مطروح داشته این نسخه را که بصحت پیوسته منظور نظر و مقبول خاطر دارند والله اعلم بالصواب

قطعهٔ تاریخ طبع سابق طبعزاد سخنور ارجمند خیال منشی کنور چندی سهای تخلص نهال خلف راجه جیالال بهادر گلشن لکهنوی

شائقان را دلبری هست این کتاب لاجواب — هر سخن از وی خوش آهنگی ساز دانش ست
سالِ طبعش را نهال راز گر داری خیال — گو پسند اهل دل طبع طراز دانش ست
۱۳۰۱ھ

ایضاً قطعهٔ تاریخ از ذکی و فهیم سید سراج الحسن سراج

در وفاداری نسوان هست این نادر کتاب — شامل افسانها چون عروس دلنواز
سال طبعش چون سراج از هاتف غیبی بخواست — این ندا آمد - طراز دانش الف طراز
۱۳۰۰ھ

خاتمة الطبع از طرف کارپردازان مطبع

شکر وسپاس فراوان بدرگاه سامان بخش سخن سرمایه ده معنی نو و کهن - و درود بی پایان برجناب رسولش خاتم الرسالت که گل سرسبد هدایت ست وگلدستهٔ بوستان نبوت وبر آل وعترت وی صلی الله علیه وآله وسلم من بعد بر ضمیر مهر تنویر منشیان فصاحت کوش وافسانه نیوشان بلاغت آغوش تابان خورشید در وسط سما روشن و هویدا باد - که کتاب نایاب نگارنامه وفا آئین که رشک نگارخانهٔ چین ست ودروکش کارخانهٔ فروردین متضمن حکایات دلنشین وافسانهای مفرح خاطر حزین در وفاداری زنان نیک کردار وفا شعار صداقت منش برغم حکایات بهار دانش که مبنی بر حکایات بیوفائی وکیادی وحیله گری زنان ناهنجار عالم مشهور کتاب بوده نوحش الله نامش طراز دانش ست گوئی بهارین گلشنی ست که لشگفتی وابتسام

ریاحین فقرات رنگین وحکایات وفاآگین نمکین سطر ساز دماغ نغزچیان صاحب ذکا و بنیش ست رقم زدہ کلک معنی نگار مانی کار فہرست عنوان سخن فہمی وسخندانی قانون کلی نیرنگ طرازی وہمہ دانی انجمن آرائے سخنان نوآئین چمن پیرائے نکات لطافت قرین کمالات ذخارہ مولوی غلام حضرت صاحب علوی متخلص بہ صابر رئیس قصبۂ سورایان خاص کہ در انشا نگاری وبلاغت کاری قصب السبق ربائے اقران واشال اند اکنون بار دوم حسب خواہش شائقان بمقام لکھنؤ در مطبع نامی گرامی جناب منشی نولکشور صاحب سی۔ آئی۔ ای بماہ جولائی سنہ ۱۸۹۱ء مطابق ماہ ذیقعدہ سنہ ۱۳۰۸ھ حلیۂ طبع پوشید



جلد اول - حجم ۵۰۰ صفحہ قیمت عام -

جلد دوم - حجم ۵۰۰ صفحہ - قیمت عام -

رسالۂ ستۂ ضروریہ

شامل شش رسالہ (۱) انفاس نفیسہ مصنفۂ حضرت خواجہ عبید اللہ احرار (۲) شریفیہ مصنفۂ حضرت خواجہ عزیزان علی راتینی (۳) انسیہ مصنفۂ حضرت مولانا یعقوب چرخی (۴) قدسیہ مصنفۂ حضرت خواجہ بہاءالدین نقشبند (۵) نور وحدت مصنفۂ حضرت خواجہ عبید اللہ المعروف بخواجہ خرد (۶) پرتو عشق مصنفۂ حضرت خواجہ خُرد - پیمانہ ۱۰+۱/۲ ۶ مطبوعۂ ۱۳۰۵ء مطبوعہ مطبع غیر کاغذ سفید -

فوائد الفوائد

از حضرت اولیاء محمد نظام الدین صاحب دہلوی تصوف مین نہایت مقبول و متداول پیمانہ ۱۰+۱/۲ ۶ مطبوعہ ۱۳۰۸ء کاغذ حنائی -

فوائد سعدیہ

از محمد ارتضیٰ علی خان پیمانہ ۱۰+۱/۲ ۶ مطبوعۂ ۱۳۰۵ء کاغذ حنائی

اسرار الفاتحہ

یہ وہ نایاب تفسیر اس ہندوستان مین آنکھونے دیکھنے کو ملی ہی جسکی قدر علماء پشاور سے پوچھیے - جسکا اعزاز علماء کابل و قندھار و ماوراء النہر سے دریافت کیجیے - درحقیقت یہ تفسیر اُن مدارک کا التقاط ہی - جو علامہ بحر العلوم نسفی رحمۃ اللہ علیہ کی غیر معروف تفسیر اسرار مین مکنون تھی اور اُن جواہر کا انتخاب ہی جو علماء کبار و اولیاء عظام کے فیوض غیبیہ کی سے لاریبی کو امام نسفی رحمہ نے پیرایۂ عبارت مین بیان کیا تھا - کسی ذی علم نے آجتک اقرار نہ کیا کہ ہم اس پاک وحی قرآن کے جملہ علوم سے ماہر ہو سکتے ہین بلکہ صاحب اتقان و دیگر اہل سب کا اعتراف ہی کہ اس بحر ناپید اکنار کے علوم و اسرار اُسی قدر زیادہ کھلتے جاتے

ریاحین فقرات رنگین وحکایات وفاآگین نمکین سطر ساز دماغ نغز بیانان صاحب ذکا وبینش ست
رقم زدۀ کلک سحر نگار مانی کار فہرست عنوان سخن فہمی وسخندانی قانون کلی نیرنگ طرازی
وہمہ دانی انجمن آرائے سخنان نوآئین چمن پیرائے نکات لطافت قرین کمالات ذخائر مولوی
غلام حضرت صاحب علوی متخلص بہ صابر رئیس قصبہ سورایان خاص کہ در انشا
نگاری وبلاغت کاری قصب السبق ربائے اقران واشال اند اکنون بار دوم حسب خواہش
شائقان بمقام لکھنؤ در مطبع نامی گرامی جناب منشی نولکشور صاحب سی۔ آئی۔ ای
بماہ جولائی سنہ ۱۸۹۱ع مطابق ماہ ذیقعدہ سنہ ۱۳۰۸ھ حلیہ طبع پوشید



جلد اول - حجم ۵۸۰ صفحہ قیمت عام -

جلد دوم - حجم ۵۸۰ صفحہ - قیمت عام -

رسالۂ ستۂ ضروریہ

شامل شش رسالہ (۱) انفاس نفیسہ مصنفۂ حضرت خواجہ عبید اللہ احرار (۲) شریفیہ مصنفۂ حضرت خواجہ عزیزان علی رامیتنی (۳) انسیہ مصنفۂ حضرت مولانا یعقوب چرخی (۴) قدسیہ مصنفۂ حضرت خواجہ بہاء الدین نقشبند (۵) نور وحدت مصنفۂ حضرت خواجہ عبید اللہ المعروف بہ خواجہ خرد (۶) پر توعیش مصنفۂ حضرت خواجہ خرد - پیمانہ ۱۰+۱/۲ ۶ مطبوعہ ۱۸۸۴ء مطبوعہ مطبع غیر کاغذ سفید -

فوائد الفوائد

از حضرت اولیاء محمد نظام الدین صاحب دہلوی تصوف مین نہایت مقبول و متداول پیمانہ ۱۰+۱/۲ ۶ مطبوعہ ۱۸۸۵ء کاغذ حنائی -

فوائد سعدیہ

از محمد ارتضی علی خان پیمانہ ۱۰+۱/۲ ۶ مطبوعہ ۱۸۸۵ء کاغذ حنائی

اسرار الفاتحہ

یہ وہ نایاب تفسیر اس ہندوستان مین آنکھونسے دیکھنے کو ملی ہی جسکی قدر علماء پشاور سے پوچھیے - جسکا اعزاز علماء کابل و قندھار و ماوراء النہر سے دریافت کیجیے - درحقیقت یہ تفسیر اُن مدارک کا التقاط ہی جو علامہ بحر العلوم نسفی رحمۃ اللہ علیہ کی غیر معروف تفسیر اسرار دین مکنون تھی اور اُن جواہر کا انتخاب ہی جو علماء کبار و اولیاء عظام کے فیوض غیبی لاریبی کو امام نسفی رحمۃ نے پیرایۂ عبارت مین بیان کیا تھا - کسی ذی علم نے آجتک اقرار نہ کیا کہ ہم اس پاک وحی قرآن کے جملہ علوم سے ماہر ہو سکتے ہین بلکہ صاحب اتقان و دیگر ائمہ سب کا اعتراف ہی کہ اس بحر ناپیداکنار کے علوم و اسرار اُسی قدر زیادہ کھلتے جاتے

رہا جسقدر آدمی کو تقوی و تجربہ بڑھتا جاتا ہی اور اسیقدر وہ زیادہ اپنی جہالت کی قدر جانتا ہی جسقدر بحر ناپیدا کنار کا جلوہ نظر آتا ہی بیشک یہ عجیب تفسیر تصوف و حکمت کے ساتھ جامع ظاہر تفسیر ہی۔ مطبع کو ایک نسخہ نعمت غیر مترقبہ تلاش سے ملا یا یون کہیے کہ جناب مولانا خیر محمد پشاوری نے عمدہ نایاب ہدیہ دیا۔ یہ صرف ایک ہی نسخہ بہم پہونچا اور سُنا جاتا ہی کہ بعض کتب خانہ جات امرا مین دوسرا نسخہ بھی موجود ہی کیا خوب ہوتا کہ اہل ریاست بذات خود ان علوم نایاب کی اشاعت پر توجہ فرماتے۔ خوب ہوتا کہ اہل دولت ایسے جواہر بے بہا کو خرید فرماتے تاکہ انکا نام نامی بھی تا قیامت صفحہ ہستی پر بنیک یادگار قائم رہتا اور آخرت کی بیشمار نعمت سے خود سرفراز ہوتے الغرض یہ گوہر گرانمایہ تمام کوشش کے ساتھ کاتب جواہر رقم سے لکھوایا گیا اور پوری حفاظت سے بار اول بیمانہ ۱۱×۹ پر طبع ہوا ۱۳۵ صفحہ یعنی ۱۷ جزو۔

سواطع الالہام یعنی بے نقط تفسیر قران

اس نادر تفسیر کا تذکرہ حلقۂ طلبہ و مجمع علما مین عجیب غرابت سے مشہور ہو رہا تھا۔ مدتون اسکی داستان سننے سے ہر شخص ہمہ تن اشتیاق ہو گیا تھا۔ اگر کسی عالم کے پاس کسی سورہ کی تفسیر بے نقط ہوتی تھی تو اسکو ایک گوہر نایاب کی طرح رکھتے گویا ایک عجیب تبرک تھا کہ اسکو کبھی کبھی نکالکر زیارت کرتے۔ درواقع ایک کان علم اور صنعت اسی ہی شہنشاہ اکبر ہندوستان نے اسکے مولف علامہ ابو الفیض فیضی کو اگر تاج کرام و اعزاز سے سرفراز کیا تو بہت بجا تھا۔ اور بقول مشہور (دولی سا ولی می شناسد) ہر عالم ادب کا اُسکے جوہر پر فریفتہ ہونا لائق تھا۔ بحمد اللہ کہ مطبع اودھ اخبار کو اسکا نہایت صحیح نسخہ دستیاب ہوا۔ اور نہایت اہتمام سے جواہر رقم کتابت اور نفیس کاغذ پر اسکو طبع کیا۔ پیمانہ ۱۲×۸ پر حجم (۷۴۰) صفحات یعنی ۹۳ جزو کلان ہین۔ اور قیمت مقررہ اُسکے مقابلہ مین گویا ...

